



.فیلمنامه.

# مسافران

بهرام بیضایی

# مسافران

[فیلمنامه]

بهرام بیضایی

انتشارات روشنگران



- انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵
- مسافران [فیلمنامه] - ۱۳۶۸
- نوشته‌ی بهرام بیضایی
- چاپ یکم؛ بهار ۱۳۷۱
- حروفچینی شایان
- تعدادشش هزار نسخه
- اجرای طرح روی جلد از مجید روشن
- چاپ ستوده
- همه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

# مسافران

[شمال] خانه و جاده. روز. خارجی.

در آینه‌ی خوابیده‌ای بر کف جاده، تصویر گذر ابرهای آسمان. با برداشته شدن آینه به دست راننده تصویر درون آینه از ابرها می‌رسد به دریا و سپس به درختان کنار جاده، و سرانجام به سواری کرایه‌ی سیاه‌رنگی که کنار خانه‌ی شهری‌ساز کنار جاده ایستاده. دو پسر بچه‌ی شلوغ و شیطان، کیوان و کیهان دوان دوان خود را به سواری کرایه‌ی سیاه‌رنگ می‌رسانند که راننده‌اش دارد آینه‌ی نیم‌قد را با هزار احتیاط روی بار بند آن سوار می‌کند و می‌بندد.

کیهان      من می‌گم، من می‌گم -

کیوان      خودم، خودم -

کیهان      [پیش‌دستی می‌کند] صفر آقا چند ساعت می‌رسیم تهرون؟

صفر آقا      [مشغول] پنج الی پنج و نیم.

کیوان      [به کیهان] دیدی؟ [به راننده] این می‌گه چهار ساعت!

صفر آقا      [سرگرم کار خود] شدنی که هست، اما خطر به!

کیهان      [به کیوان] دیدی گفتم؟

کیوان به او دهن کجی می‌کند؛ پدرشان حشمت داوران با جامه‌دان نه‌چندان کوچکی از در می‌آید.

حشمت      [به سوی خانه] وقت کردی به نگاهی به ساعت بکن!

باز ما حاضریم و تو معطلی داری.

همسرش مهتاب لحظه‌ای از پنجره‌ای که می‌بندد دیده می‌شود.

مهتاب چون همه‌ی روزم صرف راه انداختن شما کوچولوها شده.

حشمت یه خورده شم صرف حاضر جوابی!

کیوان و کیهان بازی کنان به کنار آب می‌دوند. حشمت تکه ابری به راننده می‌دهد.

حشمت حُب صفر آقا -

صفر آقا چه خبره این قدر محکم کاری؟

حشمت آقا های های! [شوخ و در واقع برای آن که مهتاب بشنود]

جاش مطمئننه؟ ضربه نمی‌خوره؟ فکر بارونو کردی؟

صفر آقا خیالتون تخت!

حشمت نخیر، خیال خانم! [بلند صدا عوض می‌کند] بجنب دیر شد!

می‌دود بچه‌ها را سوا کند.

حشمت [کیهان را دور می‌کند] بگو داریم راه می‌افتیم - [کیوان را

دنبال خود می‌کشد، به صفر آقا] که می‌خوای بری شهر

کار کنی - [کیوان گریزان را دوباره می‌گیرد] اگه مثل ما

مشتری گیر آوردی!

صفر آقا بیست سال بسه تو این خط!

حشمت راه آخر، بله؟ شرط دلت واسه ما تنگ می‌شه.

صفر آقا [خندان] بی‌ردخور از حالا باختم.

مهتاب در می‌آید با جامه‌دان سفری که می‌گذارد زمین و ساعتش را نشان می‌دهد.

مهتاب من با ساعت خودم سروقتم.

کیهان جامه‌دان را کشان کشان می‌آورد. حشمت ساعت خود را نشان

می‌دهد و شوخی کنان با انگشت بر آن تاکید می‌کند که این درست است.

کیوان می زند توی سر کیهان و می گریزد؛ کیهان جامه دان را می اندازد و دنبالش می کند. مهتاب در خانه را قفل می کند.

مهتاب مگه دنیا روی ساعت تو می چرخه؟ نکنه بیست و چهار

ساعتی کشیدیش جلو! [در حالی که ساعت خود را به گوش

چسبانده] چه ساکتی صفر آقا، ساعت داری؟ [بی آن که

منتظر جواب شود دستهایش را می زند به کمرش] کومی گفتین

معطل منین؟

صفر آقا [خندان] بنده بی تقصیرم.

حشمت سوت کشان می دود بچه ها را سوا می کند؛ گوش هایشان را می گیرد و

در حال آوردنشان او می خواند و بچه ها با او.

حشمت زنگ مدرسه! بچه ها بالا! شیطونی بسه!

بچه ها می دوند سوار می شوند جلو و می کوشند فرمان سواری را از دست هم

در بیاورند. حشمت برای مهتاب که نگران بسته بندی آینه است طناب را

آزمایش کنان می کشد.

حشمت ببین می تونی یه ایرادی بگیری؟

مهتاب بچه ها را که سر صندلی جلو دعوا دارند می فرستد عقب.

مهتاب بدوئین عقب. اینارو باش. زود! زود!

صفر آقا می نشیند پشت فرمان و در سوی خود را می بندد. بر سایبان سمت او

که پائین است عکسی از همسرش میان سه پسر و سه دختر دیده می شود.

صفر آقا سایبان را می زند بالا و سپس کلید را می گرداند و سواری را روشن

می کند. در حیاط خانه بسته می شود. حشمت می نشیند صندلی کنار راننده و

در سوی خود را می بندد.

حشمت خُب، پیش به سوی - آگه گفتین؟

کیوان و کیهان [خوشحال و کف زنان از جامی پرند] عروسی!

مهتاب [رو می کند به تصویر] ما می ریم تهران. برای عروسی

خواهر کوچکترم. ما به تهران نمی‌رسیم. ما همگی  
می‌میریم.

سوار می‌شود و سواری راه می‌افتد و دور می‌شود. تصویر بالا می‌رود؛ به سوی  
کوه خزان زده‌ی ابرآلود.

### سواری و جاده. روز ابری. داخل و خارج

- از پس شیشه‌ی سواری که در جاده می‌رود زنی روستایی دیده می‌شود که  
شوهرش در پی‌اش، با او گویی سرچیزی چانه می‌زند. زن سواری را دیده  
است، یا شاید چیزی را در سواری. ناگهان به موازات آن می‌دود و میان‌بر  
می‌زند و خود را جلوی سواری می‌اندازد - شوهرش و دوروستایی دیگر در پی  
می‌کشند بازش بدارند - ولی دیر شده؛ صدای ترمز ناگهانی سواری کرایه‌ی  
سیاه‌رنگ که می‌خکوب می‌ایستد.

- روستاییان برای سواری دست تکان می‌دهند؛ سواری در جاده‌های  
خزانی می‌رود.

- تصویر نزدیک از سربچه‌ها.

کیوان                      کیوان داوران، هشت ساله.

کیهان                      کیهان داوران، هفت ساله.

- سواری کرایه چشم‌انداز شمالی را پشت سر می‌گذارد، و به سوی دیواره‌های  
سنگی کوهستانی پیش می‌رود.

- تصویر نزدیک حشمت داوران که حالا عقب نشسته.

حشمت                      حشمت داوران. سی و شش ساله. مدیر مدرسه‌ی

شهرستان.

- روان‌داز آینه را باد پس می‌زند؛ سواری در جاده پیش می‌رود.

- تصویر نزدیک از مهتاب.

مهتاب                      مهتاب داوران. آه نه، معمولاً در این موارد اسم



قبلی رو به کار می‌برن؛ مهتاب معارفی، بیست و نه  
ساله. خانه دار و معلم.

- تصویر از تاریکی مغاره‌ای به سوی روشنایی پیش می‌رود؛ به سوی  
دامنه‌های سپید از برف؛ و دوباره می‌رود به تاریکی مغاره‌ای دیگر.  
- تصویر نزدیک از راننده.

راننده          صفر مولوی. سن چهل و هشت. عیالوار. دارای گواهی  
پایه‌ی يك!

- ضربان تند گذر پایه‌های يك بهمین گیر. تصویر از دهنه‌ی مغاره بیرون  
می‌رود به سوی جاده‌ای دوسویس دیواره‌های سنگی برف‌پوش.  
- تصویر نزدیک زن روستایی.

زن روستایی      من زرین کلا سبحانی. سی‌وسه ساله. شغل زارع.  
متاهل. فرزند ندارم.

- گذر يدك کشی سنگین از کنار سواری، که از پشت مخزن آن روغن سیاه بر  
کف جاده می‌باشد.

پیچ جاده. روز. خارجی.

آتش. از يك نفتکش واژگون هنوز دود و آتش بلند است. روی زمین روغن  
فراوانی ریخته که دنباله‌اش بر جاده می‌رسد در سوی دیگر به سواری  
سیاه‌رنگ کرایه که در خود پیچیده و مچاله و شکسته افتاده. به نفتکش با يك  
آب‌فشان آتش‌نشانی آب می‌پاشند. گزارشگران عکس و فیلم می‌گیرند.  
سواری فوریت‌های پزشکی با چند کمکی در کارند که جسدها را به شهر  
برسانند. راننده‌ی نفتکش و شاگردش طرف دیگر کنار جاده نشسته‌اند - پتو  
بر سر - نزدیک نفتکش واژگون شده‌شان؛ یکی‌شان صورت خود را پشت لُنگی  
پنهان کرده و می‌گرید و یکی با دست به سر خود می‌زند و در عین حال  
می‌گریزند که از شان عکس گرفته نشود. صدای مامور راهنمایی که در بی‌سیم

گزارش می دهد روی این تصاویر.

ستوان فلاّحی من پلیس راه ستوان فلاّحی از سی کیلومتری کرج  
گزارش می کنم. ما اینجا شاهد تصادف واقعاً  
دلخراشی هستیم که مدت زیادی از وقوعش نگذشته.  
در تعقیب گزارش قبلی ما در قسمت کم عرض جاده  
هستیم که با پیچ نود درجه بین دیواره ی سنگی در  
سمت راست، و پرتگاه در سمت چپ جاده قرار گرفته.  
اجباراً جاده ی فرعی خاکی برای عبور و مرور وسائط  
نقلیه راه اندازی شده و منطقه ی تصادف را پلیس راه  
کلاً در اختیار گرفته - بگویم. بله. بله. شماره ی  
سواری و نفتکش را تکرار می کنم، به ترتیب: سی و دو،  
سی و دو، پنج و هشتاد و یک، چهل و چهار، هفت!  
راننده ی نفتکش و شاگردش به نامهای الله قلی  
یاوری و مجول حیدرپور دستگیر و برای تحقیقات  
بیشتر بازداشت هستند. در تأیید گزارش قبلی تعداد  
تلفات کلاً شش نفر، که از آنها دو تن خردسال بوده، و  
بقیه بزرگسالند. یک خانواده ی کامل چهار نفره،  
راننده ی سواری، و یک زن روستایی که هنوز روشن  
نیست چه نسبتی با سرنشینان داشته. جستجو برای  
تعیین هویت کامل سرنشینان هنوز ادامه دارد. مرگ  
جادرجا یا بلافاصله. علت تحت بررسی است؛ احتمالاً  
قصور راننده ی نفتکش، کار نکردن ترمز، یا لیز بودن  
جاده. به تأیید متخصص فنی ریزش کوه در تصادف  
نقشی نداشت، ولی پیچ جاده را صرف نظر از  
سهل انگاری راننده ی نفتکش، نهایتاً در بروز حادثه

می‌توان مؤثر دانست؛ فقط سنگینی نفتکش باعث شده که به دره پرت نشه. مورد مشکوک این که شاید شاگرد راننده به جای راننده پشت فرمان بوده؛ که حتماً باید مورد بررسی قرار گرفته رفع یا اثبات سؤزن اعلام شود. تحقیقات هنوز کامل نیست. برای گزارشهای بعدی که متعاقباً به اطلاع می‌رسد منتظر بوده خط مخابره را بازنگه دارید. متشکرم. تمام.

### [تهران] خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخلی

خانه‌ای در دواشکوب ولی بایک سقف که تالار بزرگی در میان دارد و اتاقها به آن باز می‌شود. چهار سمت تالار با فاصله‌ی دو گام از دیوار، چند ستون پایه‌های راهروی چهار سوگرد اشکوب بالا [نامی به غلام گردش] است که با نرده‌ای منظم بر آنها قرار گرفته. پلکانی از سکنج راه به بالا می‌برد؛ و اتاقهای اشکوب بالا در سه بر، و پنجره‌ی بزرگ نورگیر بر چهارم، همه به این غلام گردش باز می‌شود.

- از روی چند قلم مو و چند سطل رنگ تصویر پس می‌آید و می‌رسد به چند تکه کاغذهای سمباده‌ی کار کرده و سپس به رنگرزی که دارد با کفشور یا گونی خیس زمین را از رنگ می‌شوید. یکی دورنگ کار دیگر در لباس پرلك کار مشغول جمع‌آوری نردبان و تخته‌های بتونه و کاردك و غیره هستند. یکی‌شان در کار شستن شیشه‌ها از شتك‌های رنگ است. در اتاق پهلویی که تمیز شده مونس و ابراهیم پرده‌های توری سفیدی را می‌آویزند، در اتاق دیگر کدیورخان قالی پهن می‌کند؛ و در اتاقی ابراهیم و مونس آغاز کرده‌اند صندلی‌ها و میزها را بچینند. ماهرخ - خواهر کوچکتر و عروس - همچنان که می‌رود دمی دو عروسك بزرگون میله دار را به دو دست بازی می‌دهد و سپس پنجره‌ها را باز می‌کند که بوی رنگ زودتر برود. از پنجره‌ها حیاط باغ مانند

خانه پیدا است با درخت های بی برگش و میز و صندلی چیده زیر آلاچیق که بر آنها برگ درختان نشسته است. صدای روشن شدن سواری و بوق خبر. ماهرخ که نفس عمیقی می کشید بر می گردد و به بالا می نگرد.

- اتاقی انباشته از کتاب در اشکوب بالا. ماهو و همسرش مستان به صدای بوق شتابان از لابه لای ستونهای کتاب خود را به در می رسانند. مستان فهرستی را بر می دارد و قلمی، و ماهو در کارتن کردن بالا پوش است. از غلام گردش و سپس پلکان تالار پایین می آیند و به سوی حیاط می روند. مستان آخرین نگاه را به فهرست می اندازد و به ماهو می دهد؛ و در همان حال ماهو عینکش را زده.

مستان جان من بیشتر از فهرست بگیر؛ نگران صورت حسابم.

ماهو من بیشتر!

مستان من از اونم بیشتر!

ماهو خوشحالم که به فکر جیب من هستی.

مستان من همیشه به فکر جیب تو هستم.

ماهو برای همینه که به این روز افتاده.

مستان وضعش خیلی بهتر از کیف منه!

- درحالی که از ساختمان به حیاط می آیند ماهو فهرست به دست، راست می رود طرف سواری اش که درجا کار می کند. درزمینه کدیورخان دیده می شود که در بزرگ خانه را می رود باز کند.

مستان هوی استاد محترم خیلی تند می ری، قبل از رفتن

نمی خوای تشکر کنی؟

ماهو [با اشاره به رنگرزاها] مثل این که یادت رفته بقیه هم چشم

دارن.

مستان می رود روی سپر عقب و پشت باربند را می گیرد و باراه افتادن آرام سواری او نیز سواره می رود. ناگهان یادش می افتد -

مستان      بذار گل مصنوعی هم اضافه کنم، اما اگه مثل طبیعی نبود نگیر.

ماهو      اگه مثل طبیعی بود می شد کاشت!  
مستان      ازش چیزی در نمی آد، متلك هم به خودت بگو استاد گرامی.

ماهو      دانشجوی ممتاز تو که منم درس می دی!  
مستان پایین پریده است؛ سواری می رود به خیابان و کدیورخان در را می بندد. مستان چشمش به ماهرخ در پنجره می افتد؛ ماهرخ دست تکان می دهد. مستان لبخند می زند و پیش می آید.

مستان      خیال می کنه برادر عروس بودن به این آسونیه!  
- ماهرخ کنار پنجره چرخ می زند و غنج دلش را به لبخندی می پوشاند. یکی دو رنگ کار با نردبان از برابرش می گذرند. او پنجره ی دیگری را هم باز می کند و سپس لی لی کنان به تالار می آید که روزنامه هایی کف آن پهن است و روکش هایی بر وسایل کشیده اند. مونس هلله کنان بر سر او پولك می پاشد، و او كمك می کند با مونس روکش ها را بردارند. چند نیمکت و راحتی و میز از آن زیر پیدا می شود. ماهرخ می رود سوی گنجه که چون درش را باز می کند دستهای خانم بزرگ از آن روکش های سفید را بیرون می آورد. ماهرخ می گیرد و می آید و همان دم از برابرش دو لابه ای را می گذرانند. مستان کل کشان و پولك پاشان می آید آویز ساعت را به کار می اندازد و عقربه های آن را با ساعت مچی خود هماهنگ می کند.

مستان      خُب، کم کم داریم وارد یه روز تاریخی می شیم.

ماهرخ      هی بگوها!

مستان      [خندان] برای مام می گفتن. برای شماچی خانم بزرگ؟  
کل کشیدن مونس که قابی را می برد بیاویزد. مستان از جلوی خانم بزرگ می گذرد که پشتش به تصویر است؛ و به اتاقی می رود که چرخ خیاطی و

پشت دری‌ها در آنست، و پشت چرخ می‌نشیند. ساعت تك زنگی می‌زند؛  
ماهرخ که سرخوشانه نیمکتی را جابه‌جا می‌کرد بر می‌گردد به ساعت  
می‌نگرد.

ماهرخ راستی که چقدر تنبلن، دق مرگم می‌کنه تا بیاد.  
خانم بزرگ برای نخستین بار دیده می‌شود که با چند روکش سفید نزدیک  
می‌شود.

خانم بزرگ [شادمان] از مرگ حرف نزن.

ماهرخ [با صدا و حرکات عروسکی] تلفن زدم کسی بر نداشت،  
یعنی پس تو راهن! اگه دیروز بعد از ظهر راه  
افتاده باشن دیشب باید می‌رسیدن. [کف دستهایش را  
به هم می‌کوبد] امروز صبح هم که باشه یه ساعت پیش  
باید اینجا بودن.

مستان [با يك پشت دری می‌گذرد] پس نتیجه می‌گیریم که -

ماهرخ حتماً باز تقصیر آقا حشمته! خوره‌ی خواب!

مونس می‌گذرد.

مونس اخم بهت نمی‌آد ماهرخ جان. دوره‌ی ما ساز و ضرب  
خبر می‌کردن، اونم از چند روز پیش تر.

ماهرخ [دستهایش را چون دو عروسك رقصان به حرکت درمی‌آورد]

آخه من چکار کنم که دوره‌ی شما دنیا نیومدم؟

راه افتاده است از پلکان به سوی بالا.

مستان [در زمینه‌شانه می‌اندازد] دلیل آوردنش عین برادرش!

خانم بزرگ در حال پهن کردن رومیزی؛ - مستان از جلوی تصویر به اتاق  
خیاطی بر می‌گردد. مونس می‌گذرد.

خانم بزرگ حواسم به اتاق مهتابه مونس خانم جان - چی شد؟

مونس داریم رختخواب می‌بریم.

ابراهیم با بسته رختخواب از تصویر می‌گذرد.

خانم بزرگ خیری توش بوده که دیشب نرسیدن! چند تا شاخه گل

یادت نره!

- صدای بوق. ماهرخ که نشسته بر پله‌ی بالا پشت دعوتها را می‌نوشت به صدای بوق یکهو می‌دود به اتاق خودش و پنجره‌ی آن را باز می‌کند و در همان حال دسته گلی را در هوا می‌گیرد. تصویر پیش می‌رود و پایین را نشان می‌دهد.

- خیابان از دید ماهرخ. آن پایین رهی برهانی - داماد - کنار سواری کوچکش، دستها را گرد دهان می‌گیرد با بیچ‌بچی که می‌کوشد از همه‌ی جهان فقط به ماهرخ برسد.

رهی مسافرها؟

ماهرخ تنبلی!

رهی شاید گذاشتن کارت دعوتشون برسه.

ماهرخ اگه خط منه که عوضی می‌رن به عروسی دیگه!

رهی مگه ما این جا آتشبازی راه بندازیم!

ماهرخ خودتو تو خرج ننداز.

رهی تو زندگی به دفعه‌س.

ماهرخ دومی نداره؟

رهی برای من که نه!

ماهرخ [که می‌داند او باید برود] دلم تنگ می‌شه.

رهی پس پس سوار سواری اش می‌شود؛ اما هنوز راه نیفتاده از روبرو سواری حکمت داوران [برادر حشمت] چنان که گویی میچ گرفته است راه او را می‌بندد. ماهرخ چاره‌ای جز خندیدن به آنچه در پی است ندارد. رهی گیر افتاده بیرون می‌آید. از سواری حکمت همسرش همدم کنایه‌زنان خود را تا نیمه بیرون می‌کشد.

همدم [به ماهرخ] اولاش همین جوراس!  
ماهرخ [گیج گل را پنهان می کند]ها؟  
همدم خُب بعدش هم بعدشه دیگه!  
رهی با دستپاچگی می کوبد روی جلوی سواری حکمت.  
رهی می بخشید که عجله دارم.  
حکمت [سربرون می کشد] خیلی ازت معلومه که عجله داری!  
ماهرخ آن بالا شانه می اندازد و رهی نشان می دهد که ناچار است متلك را بپذیرد. سواری داوران ها پس می کشد و می گذرد و رهی راه می افتد.  
- ماهرخ به دنبال راه رهی می نگردد و سپس زیرلب خوانان پنجره را می بندد و برمی گردد تو و می آید به غلام گردش. از آن بالا تالار دیده می شود با آمد و رفت رنگ کاران و تمیز کاران، و خانم بزرگ که گویی ورود کسانی را از در خانه دیده است. ماهرخ که گل به دست و زیرلب خوانان پای بازی می کند پیش از ورود همدم صدای او را می شنود.  
همدم منو ندیده بگیرین. سلام خانم جان. نه نه، من هنوز نیومدم، چون راستش دارم می رم. [یک دم خانم بزرگ را می بوسد] - فقط گفتم به نظر مسافرها رو دیده باشم.  
حالا حکمت دیده می شود با کیف کارمندی زیر بغلش که کلاه از سر بر می دارد؛ در همان حال که تغییرات خانه را با شگفتی می نگرد و با نگاهی دیگر گویی در جستجوی مسافران است.  
حکمت سلام و عرض بندگی. چرا خودتونو خسته می کنید؟  
خوبید؟ خُب خُب کجا هستند مهتاب خانم؟ کو اخوی حشمت؟ ما که جان به لب شدیم!  
خانم بزرگ [می گذرد] جونتون سلامت؛ حرف مرگ نزنید!  
همدم [سر می گرداند به سوی ماهرخ که بالاست] پس کوشن؟  
ماهرخ [گل را تند پشت خود پنهان می کند] هر بوقی خیال می کنم



اونان!

مونس و ابراهیم اتاق مهتاب را آماده می کنند. ماهرخ می نگرد - و در همان حال صدای حکمت را می شنود.

صدای حکمت آخه حشمت جان تلفنی چنان سفارش کرد انگار خودش پیش از بنده اینجاس.

از نگاه ماهرخ حکمت و همدم آن پایین دیده می شوند.

حکمت                      بقیه کجان؟ کلی کار هست. نگران نباشید! الان می گم  
کی باید چکار کنه!

همدم                      و خودت تماشا می کنی. نه؟ مثل همیشه!

همچنان که می گوید رفته است اتاق کارمستان و او را می بوسد.

همدم                      جای کار کردن حرفشومی زنه.

حکمت                      [دمغ] بعضی حتی حرفشم نمی زنن.

همدم                      [آماده ی دعوا] اگه حرف زدن کار بود تو پرکارترین مرد

زمین بودی عزیزم!

نگاه ماهرخ چنانست که گویی این بگومگوها را بارها دیده است.

همدم                      [رنجیده] من رفتم. با دو تا بچه کی از من توقع داره؟

خب خانم جان تحویل شما! مثل این که یا جای منه یا

جای حکمت - [به بالا دست تکان می دهد] انشاء الله

مبارکه [دستش را دراز می کند که کلید را بگیرد] دیرم شد.

حکمت کلید سواری را روی هوا می اندازد و او می گیرد و می رود. کدیوردمی

در حیاط سر راهش دیده می شود؛ همچنین رنگ کاران که وسایلشان را بار

می زنند. خانم بزرگ کارش را از سر می گیرد. حکمت خودش را رها می کند

روی راحتی و نفس راحتی می کشد. همه از نگاه ماهرخ.

حکمت                      خب، دیگه آزاد آزادم! همون طور که اخوی حشمت

جان خواسته بود سه روز تمام از شرکت مرخصی گرفتم

[به بالای می نگرد] محض خاطر این ماهرخ عزیز.  
 ماهرخ از پله‌ها سرازیر می‌شود. کدیور چای و شیرینی به حکمت می‌رساند.  
 حکمت نه نه، منتی نیست. طلبکار بودم!  
 صدای بوق. ماهرخ دمی می‌ماند و سپس می‌دود طرف اتاقش.  
 - پنجره‌ی اتاق ماهرخ باز می‌شود و آن پایین در خیابان همدم دیده می‌شود  
 در سواری داوران‌ها نشسته.

ماهرخ تویی همدم؟  
 نگاه پرسان ماهرخ که نمی‌فهمد همدم اگر گرفته پس چرا نمی‌رود.  
 همدم [تلخ] هیچی؛ خواستم ببینم خوب فکرها تو کردی؟  
 ماهرخ [خوشحال] خُب این که معلومه، چطو؟  
 همدم [نامطمئن دستکش دست می‌کند] خوشحالم که مطمئنی!  
 ماهرخ کمک نمی‌آی؟  
 همدم [جا خورده و نگران] بعدناها ر بچه‌ها!

می‌زند توی دنده و سواری از جا کنده می‌شود؛ از شیشه‌ی جلو دیده می‌شود که  
 سواری دیگری بوق زنان از برابر او جان خود را به در می‌برد - و نیز این که  
 نامه بر سوار برد و چرخه می‌آید.

- ماهرخ پنجره را می‌بندد و برمی‌گردد تو؛ روی میز دعوتنامه‌ها و خودکار و  
 فهرست نشانی‌ها را برمی‌دارد و بعد یادش می‌افتد که دسته گل را هم بردارد.  
 صدای خنده‌ی حکمت از پایین. ماهرخ از پله‌ها سرازیر شده است؛ حکمت  
 وارد تصویر می‌شود.

حکمت خُب اینم گُل - از کجا باید شروع کنیم؟ فکرشو کردین  
 صندلی‌ها رو چه جوری بچینین؟ چهارتا چهارتا،  
 دورتا دور، پشت هم. بله؟ ماهوجان کجاس؟ کتابخونه‌ی  
 متحرك! امروز هم تدریس؟  
 ماهرخ رفته سمساری برای وسایل، ولی خانمش -

- با اشاره‌ی دست‌اتاق مستان و دوختنی‌ها را نشان می‌دهد.
- حکمت      بهشون سلامی بکنم - [راه می‌افتد؛ شوخ] آخ، می‌مونه  
پیرسم کجان داماد خوشبخت آقای رهی برهانی و  
خانواده‌ی جلیله؟
- ماهرخ      رودرواسی نکنین؛ هر متلکی می‌خواین بگین.  
شکرفشانی کنین!
- حکمت      [خندان] احرف برای زدنه! - نه خانم بزرگ؟  
ماهرخ      و برای شنیدن! آگه شما رفته بودین دنبال خوانچه و  
چراغونی رهی الان اینجا بود.
- حکمت      هوهو، الفرار تا بدهکار نشدیم! -  
در اتاقی را باز می‌کند که در آن مستان به چرخ کردن چیزی مشغول است.
- حکمت      سلام مستان خانم. ما که دستمون از هر هنری کوتاهه؛  
دست امثال شما درد نکنه.
- مستان      [شعار می‌دهد] هیچوقت برای شروع دیر نیست!  
حکمت      [حیران] چی فرمودین؟
- مستان      [به مسخره] سلامتونو به کتابخونه‌ی متحرک می‌رسونم.  
حکمت      [دمغ که لورفته] اووه!
- حکمت شروع می‌کند به سرکشی خانه. اندک‌زمانی صدای چرخ خیاطی هنوز  
به گوش می‌رسد.
- حکمت      می‌دونین چه پولی از این خونه می‌شه درآورد؟ آگه  
زمینشو خورد می‌کردین می‌فروختین یا ترتیب به  
مجتمع مسکونیو توش می‌دادین. شرکت ما ندید  
حاضره قدم جلو بذاره.
- مستان      [می‌گذرد] شما هیچ نقشه دیگه‌ای جز خرابی این خونه  
ندارین؟

خانم بزرگ از خرابی حرف نزن! دهن شیرین کنین.  
 ماهرخ با دسته گل رهی که در گلدان بلور جا داده می گذرد.  
 خانم بزرگ این گل برای اتاق مهتابه؟  
 ماهرخ کاش خوشش بیاد.  
 از بالا ابراهیم و مونس با بقچه و چادر شب اضافه پایین می آیند. مونس کیل  
 می کشد، ابراهیم شادمانی می کند.  
 ابراهیم های خانم ماهرخ، بشه که خودم تو جشنت لزگی  
 برقصم.  
 مونس زیاد گرگری می خونی.  
 ابراهیم از پیشش هم برمی آم.  
 ناگهان شروع می کند به جست و خیزی که از او پیش بینی نمی شود. شور و  
 نشاط او همه را به خنده می اندازد. حتی رنگ کاران هم که وسایل می برند  
 دمی خندان می ایستند به تماشا.  
 مونس خوبه خوبه، جمع کن تا پول برات نریختن!  
 درحالی که مونس ابراهیم تنگ نفس گرفته را باز می دارد خانم بزرگ که  
 می خندید به دوختن شکافی آغاز کرده است.  
 خانم بزرگ خوبه گاهی به اینجور بهانه ها می شه قوم و خویشو دید.  
 بفهمیم کی هست کی نیست. بچه هارو نمی شناسی چون  
 بزرگ شدن! بزرگارو نمی شناسی چون پیر شدن.  
 ماهرخ اونام پَر و پَر نگاه می کنن می گن ببخشین این خانوم  
 کی باشن؟  
 مستان [می گذرد] خُب معلومه، تو بزرگ شدی.  
 ماهرخ باید خوشحال بود؟  
 حکمت [می گذرد] آقای برهانی که خیلی خوشحاله.  
 ماهرخ [به ساعتش نگاه می کند] الان پیش خیاطه - [ناگهان

می آید طرف مستان] این دفعه دیگه نمی شه بی جوابم  
بذاری؛ بگو- بگو- کدوم خوبه، ها؟ تک موندن یا  
خونواده راه انداختن؟

مستان هر کدوم باشی اون یکی خوبه.

ماهرخ اینم شد جواب؟

مستان اینم شد سوآل؟

ماهرخ حقا که!

حکمت [می گذرد] شاید آقای برهانی هم داره از خیاطش

همینو می پرسه.

ماهرخ [به ساعتش نگاه می کند] الان دیگه دنبال ساززناس.

حکمت پس جواب سوآل شو گرفته.

پایش روی روزنامه های کف زمین لیز می خورد و ماهی بلوری که برداشته بود  
جا به جا کند در هوا رها می شود. خانم بزرگ از خیال اتفاقی بدشگون نفسش  
می گیرد. ماهرخ و مستان خندان می دونند. حکمت در آخرین دم موفق می شود  
ماهی را میان زمین و هوا بگیرد. خانم بزرگ نفس راحتی می کشد. همینطور  
حکمت. مستان به مسخره برایش دست می زند. ماهرخ شوخی کنان می گذرد.

ماهرخ اگه خواستین چیزی بشکنین اول خبر کنین.

حکمت [ماهی را به مستان می دهد] قلبم سالهاست شکسته و

کسی خبر نشده.

از ظرفی که ابراهیم جلوش گرفته يك شیرینی برمی دارد و به دهان می گذارد.  
خانم بزرگ همچنان با سوزن و نخ چیزی را رفوم می کند.

خانم بزرگ کاش آینه رو جای مطمئنی گذاشته باشن.

ماهرخ [می نشیند به نوشتن پشت دعوتها] آینه چیه؛ من منتظر

خودش هستم. می دونین چند وقته همدیگه روندیدیم؟

حکمت تالار را برانداز می کند.

حکمت اما واقعاً باورم نمی‌شه، چه خوب خونه نوشده  
 [ذوق کنان دستهایش را بهم می‌کوبد] همه چی برای  
 مراسم آماده‌س.  
 مستان بایک پرده‌ی توری می‌گذرد.  
 مستان چرا که نه؟ خانواده‌ی معارفی هرچی تو حساباشون  
 داشتن بیرون کشیدن.  
 خانم بزرگ مستان، تو آینه رو دیدی. نه؟ سر عقدت.  
 مستان برمی‌گردد و می‌نگرد. ماهرخ می‌نویسد. ابراهیم و مونس با برخی  
 وسایل از جمله گلدان گل از پله‌ها بالا می‌روند.  
 خانم بزرگ مونس یادشه. از چند نسل پیشتر سر عقد تک‌تک ما بود.  
 هر کدوم تو عقد بعدی اونوبه عروس نوسپردیم.  
 حکمت تأیید می‌کند: یعنی که در جریان هست.  
 حکمت هوم. هوم.  
 خانم بزرگ توی آخرین عروسی گم شد.  
 رنگ کاران روزنامه‌های کف را جمع می‌کنند.  
 خانم بزرگ اشتباه رفته بود جزء وسایل سمساری.  
 حکمت یه چیزهایی یادمه.  
 مستان [عینک به چشم با اندازه‌گیری می‌گذرد] من و همدم جان در  
 جریان بودیم.  
 خانم بزرگ اون قدر گشت تا پیداش کرد.  
 حکمت [که در حال سرکشی به اتاقهاست] مهتاب خانم؟  
 خانم بزرگ قرار گذاشتیم خودش نگهش داره.  
 صدای دستی که به در می‌خورد. مونس روی پله‌ها رو برمی‌گرداند.  
 مونس خانوم باغبون.  
 کدیورخان از همان دم در سرک می‌کشد.

کدیورخان کاررنگرزا تمومه خانوم. مرخص شن؟  
خانم بزرگ پول و صورتحساب را از کنار دست برمی دارد؛ حکمت خود را  
می رساند.

حکمت اجازه بدین، شما زحمت نکشین.  
حکمت پول و صورتحساب را می گیرد و می رود طرف در. تصویر او را دنبال  
می کند و با کدیورخان برمی گردد که نردبانی دو طرفه آورده تا بگذارد وسط  
اتاق زیر چراغ سقف.

خانم بزرگ کدیورخان، کی باید به درختا برسه؟  
کدیورخان که نردبان را باز می کرد برمی گردد و پرسش آمیز می نگرد.  
خانم بزرگ یکی از درختا چیزیشه. رفتی به نگاهی بکن؛ این حیاط  
قراره چراغون شه.

مستان [ناگهان] دیدی جا انداختم - ریشه های چراغونی.  
کاش شماره ی سمساری رو داشتم.

ماهرخ [که دعوتنامه ها را می نویسد] شیش شیش هفت چهار سه  
دو!

مستان [می رود طرف تلفن] با این هوش تو خدا به داد آقای  
برهانی برسه.

ماهرخ [شیفته وار] آره، اون خیلی رؤیاییه.

مستان [شماره می گیرد] فعلاً که تنها رؤیاش تویی.

ماهرخ [ناباور و خود در رؤیا] چطوری می شه آدم رؤیای یکی  
دیگه باشه؟

خانم بزرگ [می رود طرف پنجره] ما همه رؤیای همیم.  
مستان کلافه گوشی را می گذارد و با سر حرکتی می کند که یعنی اشغال است.

مستان بوق بوق بوق - [خانم بزرگ را کنار پنجره می بیند؛ لبخند  
می زند] کدوم کدومه خانم جان؟ می گه برای تولد

هر کدو مشون به درخت کاشتین؟

ماهرخ [از جامی پرد و دست مستان را می گیرد و می کشد طرف پنجره] نگاه کن؛ این باغیه پر از ما. ماهو برات نگفته؟ [نشان می دهد] یکیش منم، یکیش مهتاب.

تصویر باغ؛ کدیورخان وارد تصویر می شود و به درخت مهتاب می نگرند. صدای زنگ تلفن. خانم بزرگ سر برمی دارد و می نگرند. ماهرخ و مستان ناگهان با شادمانی هر دو می دوند طرفش -

مستان از سمساری!

ماهرخ مهتابه! - [گوشی را برمی دارد] مهتاب تویی؟ آ - ببخشید. شما؟

خانم بزرگ از کنار پنجره برمی گردد و می نگرند. کدیورخان از در می آید نردبان را نگاه می دارد و ابراهیم از آن بالا می رود تا روکش آویز را بردارد برای برجا نهادن جابها. مونس جابهای سفید را در سینی بزرگ می آورد. کدیورخان با ظرف شیرینی می رود طرف رنگ کارها. مستان به صدای ساعت یاد چیزی می افتد و می دود و دمی بعد اطو به دست از تصویر می گذرد که حالا دوباره رسیده است به ماهرخ.

ماهرخ شماره ی اینجارو دادند. کی؟ از خونه ی خودشون؟ بله - اینجا هستند. کار مهمی بود؟ - البته - گوشی.

گوشی را می گذارد و می چرخد طرف باغ.

ماهرخ حکمت، طلبکارها اینجام ولتون نمی کنن. تلفن!

حکمت [در حال شمردن پول] شکر خدا بدهکار کسی نیستم. کیه. از شرکت؟

ماهرخ [دو عروسک را به بازی درمی آورد] هر کیه زیادی مؤدبه. از پشتکار هم دو می خود شما س؛ زنگ زده خونه تون، همدم جان شماره ی اینجارو داده.



حکمت [به رنگرزا] باز هم ممنون. انشاالله راضی باشید. خیر  
پیش. [اضافه می دهد] اینم برای شیرینی.  
رنگرزا مبارکتون باشه.

رنگرزا به سطل و نردبان خود دور می شوند. حکمت به درون می آید.  
کدیورخان به دنبال رنگ کارها می دود. ماهرخ که دعوتنامه ها را چون بادزنی  
به دست گرفته و به بازی خود را باد می زند برای سربه سر گذاشتن با ابراهیم  
به سوی نردبان می رود. خانم بزرگ آخرین حباب را می دهد. حکمت می رسد  
به تلفن و برمی دارد. مستان با اطواز تصویر می گذرد.

حکمت بله بفرمایید. خودم هستم. شما؟ - از کجا تلفن می زنید؟  
ماهرخ سرخوش، و خود را بادزنان - به ابراهیم.

ماهرخ راست می گی حالا لزگی برقص!

مونس [نگران نردبان را می چسبد] جواب ندی ها، می افتی!

نگرانی مونس نردبان را به تکان درآورده است چنان که بر اثر تکاپویی  
ترسیده کلاه ابراهیم از سرش می افتد. ماهرخ روی هوا می گیرد و به سر  
می گذارد.

ماهرخ خواستی بیفتی برو بالاتر!

ابراهیم [لرزان روی نردبان لرزان] ای داد، منو گرفتی یا داری  
می ندازی؟

مستان [خود را می رساند و کلاه را از ماهرخ می گیرد] مگه تو هزار  
کار نداری؟ نامه بر می آدها! چی شد قرار بود پشت  
دعوتها رو بنویسی؟

ماهرخ آخ یادم ننداز!

مونس کِل می کشد. ماهرخ خندان دور می شود.

ماهرخ خیلی خوشحالین من از این خونه می رم. حسابی جشن  
گرفتم!

مونس                      نه که تو کم خوشحالی!  
 ماهرخ می دود بالا؛ در همان حال ابراهیم از نردبان پایین می آید.  
 مونس                      خُب، اتاق مهتاب جانم هم حاضره. نمی خواین ببینین؟  
 خانم بزرگ                چرا. چی مهم تر از این؟  
 راه می افتد به سوی پله ها، مونس پشت سرش. ابراهیم آغاز می کند نردبان را  
 جمع کند و بیرون ببرد. در اتاقش ماهرخ پشت دعوتها را می نویسد. از  
 آستانه‌ی اتاق ماهرخ خانم بزرگ و مونس می گذرند.  
 خانم بزرگ                چطوره تا مستان دستش خالیه، لباس تو امتحانی بکنی؟  
 ماهرخ دمی به ساعت مچی خود می نگرد و بلند می شود می رود به سوی جامه‌ی  
 عروسی؛ با حرکت تصویر آن پایین حکمت دیده می شود که تلفن به دست روی  
 خودش خمیده است، و ابراهیم سینی خالی حبابها را بیرون می برد. خانم  
 بزرگ و مونس از اتاق مهتاب در می آیند.

خانم بزرگ                اسباب بازی بچه‌ها، سه تار مهتاب، کتابهای آقا

حشمت!

از پله‌ها سرازیر می شوند و به دیدن حکمت پا سست می کنند. حکمت ضربه  
 خورده گوشی را می گذارد و گیج کیفش را برمی دارد که برود ولی می ماند و  
 دوباره ناباور به تلفن می نگرد و بی اختیار روی يك نیسکت می افتد و یقه‌ی  
 خود را باز می کند و نفس‌های بلند می کشد.

خانم بزرگ                شربت‌ی چیزی برای آقای داوران بیار.

مونس می رود؛ درزمینه آن بالا دیده می شود که ماهرخ با لباس عروسی اش  
 از اتاق در آمده تا پایین بیاید.

خانم بزرگ                نمی گین چی شده؟

حکمت                      [به خود آمده برمی خیزد] آه چیزی نیست - [نزدیک به گریه]  
 به گرفتاری مختصر اداری - [خوددار] من باید چند جا  
 سر بزنم. متأسفانه فوری. اجازه‌ی مرخصی مرحمت

می‌کنید؟

راه می‌افتد ولی کنار در می‌ماند و بر می‌گردد.

حکمت راستی سمساری؛ نشانی سمساری؟

ماهرخ که لباس عروسی را روی خود گرفته بود تا نظر دیگران را بداند، روی پله‌ی پیش از آخری سر در نیاورده می‌ماند. مستان به آنها می‌پیوندد.

خانم بزرگ بعد از چراغ قرمز، سرپیچ که رسیدید پنجاه قدم.

حکمت پیداش می‌کنم.

مستان پس می‌شه - ؟

حکمت بله بله، ریسه‌های چراغانی.

می‌چرخد از چوب‌برخت پالتوی خود را بردارد.

خانم بزرگ کمکی از ما ساخته هست؟

حکمت [دم در لحظه‌ای بیچاره وار بر می‌گردد] نه - متأسفانه!

می‌رود. از دید آنها که در تالار مانده‌اند او را می‌بینیم که در حیاط می‌دود.

کدیورخان در را برایش باز می‌کند. زنگ تلفن؛ مستان بر می‌دارد.

مستان همدم جان سلام، نمی‌آی؟ آقا حکمت؟ همین الان

رفت. تو چته؟ - به ما؟ نه، چیزی نگفت. چی شده؟ چی

باید می‌گفت؟ - ها؟

گوشی را از آن طرف می‌گذارند. مونس با سینی شربت به آنها پیوسته است.

مستان گوشی را می‌گذارد -

ماهرخ چی باید می‌گفت؟

مستان هیچی. فقط گفت هیچی هیچی [گریه آلود] صداش!

ماهرخ گریه می‌کرد؟

خانم بزرگ حرف گریه رو نزنید. اونا همیشه با هم بگومگو دارن.

مونس [دلواپس] خدا کنه به خیر بگذره.

خانم بزرگ [با آرامش ظاهری] آخ، هر کس سر کار خودش!

هیچ يك از جا تكان نمی خورند.

### مغازهی ظروف کرایه. روز. داخلی.

رفت و آمد سواری ها و مردمان در خیابان. تصویر از پشت شیشه ی مغازه که برابرش در خیابان سواری ماهو نگه داشته شده پس می کشد و به مرد سالداری می رسد که پشت میزی چرتکه در برابر و دفتر و یادداشت پیش دست نشسته و سیاهه ی وسایل می نویسد. از او می گذرد و از روی گنجه های ابزار خانه و نیز وسایل نفیس تر و آئینی تر - از جمله ریسه های رنگارنگ چراغانی؛ و آن میان پسر جوانش را نشان می دهد که آن چیزهایی که برگزیده شده و کنار گذاشته اند را می شمارد. جوان که جانشین طبیعی مرد و صاحب بعدی مغازه است با تسلط و احساس مالکیتی کامل آینده ی خود را تمرین می کند، حال آن که مرد پیر هر چند گاهی تصحیح می کند ولی خسته و بی حوصله است.

جوان	جاشمعی پایه آب طلا دوازده عدد، ایضاً پایه چینی دوازده عدد.
مرد	بیست و چهار.
جوان	رومیزی يك لتی صورتی بیست و چهار، روکش تور سفید ضمیمه به همان تعداد.
مرد	بیست و چهار با ضمیمه.
جوان	ایضاً زرد بیست و چهار، روکش به همان تعداد.
مرد	ایضاً بیست و چهار با ضمیمه.
جوان	آینه ی قاب طلای مکمل هفت عدد با نقش چهار حاشیه فرشته.
مرد	آینه ی فرشته، هفت.
جوان	لاله ی اصل گلبهی چهار، ایضاً دست دلبر فیروزه ای

هشت.

مرد چهار و هشت.

جوان چینی مرغی اصل، طبق فهرست.

تصویر رسیده است به ماهو که کتابی قدیمی را با دقت ورق می‌زند و می‌بندد و می‌گذارد و راه می‌افتد - با اطمینان به فهرست برداری صاحبان مغازه - دستها در جیب شلوار میان قفسه‌ها می‌رود، اما خیالش هنوز گویی به دنبال چیزی نیافته است. انگشتش را روی خاک يك آینه می‌کشد و پیش می‌رود.

صدای جوان بلورجات به تعداد مذکور...

صدای مرد چهار دست بلور.

صدای جوان تنگ لب طلا و لیوان های مربوطه شش دست.

صدای مرد فهرست!

صدای جوان نقره جات؛ پایه استکان چهل، پایه لیوان چهل.

صدای مرد چهل و چهل.

صدای جوان ایضا شربت خوری شصت، شیرینی خوری شصت.

صدای مرد شصت و شصت.

صدای جوان چینی جات؛ میوه خوری مصور - فهرست مکتل.

صدای مرد فهرست مکتل.

ماهو [می‌چرخد و میان دسته گل های شبه طبیعی بهترینش را نشان

می‌دهد] این صورتی‌ها!

جوان دمی وارد تصویر می‌شود و دسته گل را برمی‌دارد و با خود می‌برد.

جوان همیشه بهار شبه طبیعی یکجا!

صدای مرد عطری صورتی یکجا!

ناگهان دستی می‌خورد به شانهِ ماهو؛ ماهو برمی‌گردد و با حکمت روبرو می‌شود.

ماهو [خشنود ولی نامنتظر] سلام حکمت، تو اینجا چکار می‌کنی؟

حکمت [نیمه گریبان] ماهو، باهات حرف دارم. گوش کن. نمی دونم  
 چه جوری بگم. به من یه تلفن شد!  
 ماهو ابرو درهم می کشد. صدای جوان  
 جوان بلورجات زینتی بارقم مبارک باد، چهار دست.  
 مرد چهار دست بلور.  
 جوان پرده‌ی مصور چاپ دستی ده عدد؛ نقش خسرو و  
 شیرین و بهرام و گلندام.  
 مرد چاپی ده.  
 جوان پولکی دست دوز با نقش گل و مرغ و آب و ماهی و  
 ماه و ستاره و خورشید، يك جفت.  
 مرد منظره يك جفت.  
 ماهو ضربه خورده به حکمت می نگرد.  
 ماهو راست نمی گی!  
 حکمت [سرگردان] خودمم گیجم!  
 ماهو [خوددار] چطوری باید بفهمیم؟ [پشت می کند و بازی تاب  
 برمی گردد] به کی باید رجوع کنیم؟  
 حکمت [یادداشتی را جلوی چشم او می گیرد] به من یه شماره تلفن  
 دادن.  
 ماهو به او می نگرد، شماره را می گیرد، کنارش می زند و پیش می رود. نرفته  
 باز به سوی او می چرخد؛ هنوز باور ندارد. حکمت نگاه پرسش آمیز او را با  
 بیچارگی جواب می دهد.  
 حکمت منم بیشتر از تو نمی دونم. ولی خبر جدی بود [نگران] ابا  
 من بیا ماهو، تنهایی راهو گم می کنم.  
 ماهو سری تکان می دهد و می رود طرف میز مرد پیر که به نظر می آید لحظاتی  
 است نگران آنها دست از کار کشیده. خم می شود و آهسته چیزی می گوید.

جوان نیز به آنها پیوسته است. آن دو گوش می دهند و کم کم با احترام و هراس رفتارشان عوض می شود.

مرد [با صدای خفه] این چه حرفیه؛ مغازه ی خودتونه.  
تلفن را هل می دهد جلو. ماهو یادداشت را می اندازد روی میز، حکمت پیش می رود.

جوان بلا به دور!  
مرد تیسر و توکل!  
حکمت [هنوز گیج] - امیدوارم اشتباه کرده باشن. یا شوخی و آزار - امیدوارم راست نباشه.

شروع می کند به شماره گرفتن. ماهو تاب نمی آورد؛ شماره گرفتن بی اندازه طولانی به نظر می رسد. سیگاری به لب می گذارد و برمی دارد. دست می برد میان موهایش و پشت می کند و راه می افتد میان گنجه های مغازه. کبریت روشن می کند، و برای آن که گریه اش دیده نشود خود را می کشد پشت قفسه ای پنهان می کند - دست او و آتش کبریت می ماند - دمی بعد آتش کبریت به فوتی خاموش می شود؛ سپس دست او می آید و سیگار را در جاسیگاری لیه می کند. تصویر پیش می رود و او را در آینه ی غبار گرفته گریان نشان می دهد. ناگهان راه می افتد.

ماهو صورتی ها رو حذف کن!  
جوان [سرراش دیده می شود] صورتی ها؟  
ماهو طلایی ها، زردها.  
جوان [نامطمئن] هنوز که -  
ماهو [گلهای بنفش را به دستش می دهد] عوض کن! اون چیه؟  
جوان زبونم لال برای مورد شما نیست. صوراسرافیل!  
پرده ی بهشت و دوزخ.  
ماهو به فهرست اضافه کن.

اگر اضافه می کنید پس رومیزهای ترمه رم ببرید.	جوان
اضافه کن.	ماهو
پنجه با نقش خورشید! زیرسیگاریا با رقم یا صاحب	جوان
صبر!	
اضافه کن!	ماهو
کتیبه ها با رقم یا کرام الکتابین!	جوان
اضافه کن!	ماهو

خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخل و خارج.

ماهرخ از پشت پنجره می نگرد؛ در حیاط فرش‌ها را می تکانند، یا بر آویخته چوب می زنند. ماهرخ برمی گردد و به تلفن نگاه می کند. بر دودلی خود پیروز می شود و پیش می آید گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد و در همان حال روی پله‌ها می نشیند.

سلام همدم. منم ماهرخ، نمی شناسی؟ ببین، چی شد؛ ما	ماهرخ
می ریم سلمانی یا سلمانی می آد اینجا؟ - [برودرم	
می کشد] نمی دونی؟ چته همدم؟ - بعد؟ دیگه وقتی	
نیستها. بعد زنگ می زنی؟ [تقریباً صد] باشه منتظرم.	
گوشی را می گذارد. دستی به پنجره می خورد. ماهرخ رو برمی گرداند. مستان	
از پنجره دیده می شود.	

[دعوتنامه‌های نوشته را نشان می دهد] همه‌ی دعوتها	مستان
همینه؟	

ها؟	ماهرخ
-----	-------

نامه براومده.	مستان
---------------	-------

[با دعوتنامه‌های نوشته پیش می آید] نه - نه همه ش.	ماهرخ
---	-------

مستان دور می شود. ماهرخ می نگرد. در حیاط نامه بر منتظر دیده می شود که



حالا مستان به او می‌رسد و دعوتنامه‌های نوشته را به او می‌دهد. خانم بزرگ  
بالش‌های نیمکت‌ها را آورده با رواندازهایشان که بر نیمکت‌ها جا بدهد.  
ماهرخ به او می‌پیوندد برای کمک.

خانم بزرگ حواست کجاست؟

ماهرخ [لبخند می‌زند] من که مشغولم.

خانم بزرگ به خودت می‌گی پنج ساعت. نه؟

ماهرخ شش ساعت!

خانم بزرگ چرا خیال می‌کنی مهتاب و بچه‌ها نمی‌آن؟

ماهرخ من کی همچین حرفی زدم؟

خانم بزرگ توی راهن. می‌فهمی؟ توی راه.

ماهرخ برمی‌گردد و به حیاط می‌نگرد.

- در حیاط ماهو به مستان نزدیک می‌شود.

- در تالار ماهرخ پیش می‌رود.

- از نگاه ماهرخ: در حیاط حکمت به نامه بر می‌رسد. طرف دیگر مستان

ناباورانه به ماهو گوش می‌دهد. در زمینه ابراهیم و کدیور فرش می‌کوبند.

- تصویر نزدیک حکمت و نامه بر.

حکمت تو نامه‌رسان شرکتی، نه؟ چند ساله توی این شغلی.

نامه‌بر تا یادم می‌آد.

حکمت و همه‌ی این مدت نامه می‌بردی. امروز باید کاری

کنی که هیچوقت نکردی؛ باید نامه‌هایی که رسوندی رو

پس بگیری!

- ماهرخ در چارچوب در باز ورودی کنجکاومی‌شنود. مونس با ملافه‌های

نشسته از پشت سرش می‌گذرد.

- از پشت سر مستان ماهو روی می‌گرداند و چشمش می‌افتد به ماهرخ. در

زمینه فرش می‌کوبند.

- ماهرخ پرسان و نگران پله‌ای پایین می‌آید.  
 - ماهو ناگزیر می‌آید به طرف ساختمان؛ مستان گریان می‌دود به طرف حکمت تا از او بشنود و حکمت رو برمی‌گرداند.  
 - ماهو از برابر مونس می‌گذرد و به سوی ساختمان می‌رود. از راهش ماهرخ پرسش‌آمیز پس می‌کشد، و از سوی دیگر خانم بزرگ بهش نزدیک می‌شود و حالا ماهو در برابر آن دو است.  
 - مستان گریان می‌دود طرف ابراهیم و کدیور و آنها دست از به فرس کوبیدن می‌کشند.  
 - تصویر نزدیک؛ ماهرخ نیمه جیغی می‌کشد و پس می‌رود. مادر بزرگ ولی در آرامش ظاهری می‌ماند.  
 خانم بزرگ [با لبخندی تلخ و سرزنشگر] ماهو، چطور به فکر می‌رسی؟  
 ماهو [بیچاره] خواهش می‌کنم - شایدم، یعنی امیدوارم؛ - کی می‌دونه؟ اقلاباً به احتمالش فکر کنین.  
 خانم بزرگ [همچنان دلشکسته] مهتاب خواهر تو هم هست، چطور دلت می‌آد؟ اونم وقتی بعد از سالها ما جشنی داریم؟  
 ماهرخ [بالب نرزان و چشم‌ترا می‌دونستم - [تقریباً صدای تقصیر من شد!]  
 خانم بزرگ نه ماهو، این ممکن نیست، اونا قراره آینه رو بیارن.  
 صدای رهی از بیرون. ماهو و ماهرخ می‌نگرند: خانواده‌ی برهانی دیده می‌شوند که مستان بهشان نزدیک می‌شود. رهی خوشحال حکمت را کنار می‌زند.  
 رهی نمی‌فهمم، چرا نباید برم تو؟ کلی خبر دارم! [از دور] سلام خانم بزرگ، ماهو سلام، ماهرخ جان چطوری؟  
 [به آنها می‌رسد] آخ، همه‌ی کارها درست شد؛ جواب آزمایش و وقت مراسم و ترتیب گروه نوازنده‌ها،

همون طور که می‌خواستین کاملاً آبرومند، به علاوه‌ی  
چراغانی باغ و مختصری آتشبازی و شعبده.

ماهرخ [تلخ ولی خوددار] پس همه چی درست شد!  
رهی چرا که نه! خودم دنبالش بودم. خانواده‌ی برهانی همه  
با کمال میل برای خدمت آمدن؛ پدرم، مادرم، و  
خواهرم رها جان.

خانم بزرگ خوش آمدن به کمکشون احتیاج هست.  
ماهرخ می‌زند زیر گریه.

رهی نمی‌فهمم - چی شده؟

ماهو می‌رود طرفش.

ماهو بهت چیزی نگفتن؟ یه کمی آروم - [اورا کنار می‌کشد]  
رهی نمی‌دونم چطوری بگم رهی! فقط، فقط شاید فعلاً باید  
دست نگه داریم.

رهی [گیج و پریده‌رنگ] خبری شده؟

### اداره‌ی تصادفات. روز. داخلی

کشری باز می‌شود. دست سرگرد نقوی عکس صحنه‌ی تصادف را بیرون  
می‌کشد. صدای دستگاه تحریرها، بی‌سیم‌ها، صدای دور آژیر کمک‌های  
پزشکی. سرگرد نقوی عکس به دست گویا به روزنامه‌ای یا مقامی خبر  
می‌دهد.

سرگرد نقوی تفکیک اجساد از خودروی کرایه‌ی سیاه‌رنگ غیرممکن  
بوده. سواری رو به زحمت از دو طرف کش آوردن تا  
بشه افراد رو شناخت. فاصله‌ی محل تصادف تا شهر  
کمتر از یک ساعته؛ با وجود این عملی نبوده که  
سرنشینان مصدوم سواری رو به بیمارستان برسونن.

متأسفانه برای هر اقدامی دیر بوده.

پیچ جاده. روز. خارجی

حکمت و ماهو و رهی در محل حادثه. جرثقیل سواری کرایه‌ی مجاله را از زمین برمی‌دارد. نفتکش را جابه‌جا می‌کنند. ستوان فلاحی پیش می‌آید و دستش را پیش می‌آورد.

ستوان فلاحی افسر مسئول ستوان فلاحی. شما خانواده‌شون هستید؟  
حکمت [دست می‌دهد] متأسفانه!

ستوان فلاحی حشمت داوران؟

حکمت برادرش هستم.

ستوان فلاحی مهتاب معارفی؟

ماهو [روی برمی‌گرداند] آخ - هنوز باورم نمی‌شه.

رهی [خود را موظف می‌بیند معرفی کند] اخیراً افتخار بستگی با خانواده‌ی معارفی رو پیدا کردم.

ستوان فلاحی [دست می‌دهد] بهتون تسلیت می‌گم. این عکسو دیدید؟

همدم نشسته در سواری، شیشه را پایین می‌دهد که بهتر بشنود. تصویر جرثقیل و کارکنان در روغنی که بر کف جاده ریخته.

صدای فلاحی راننده شناسایی شده. دارای حسن شهرت و سابقه.

همینطور زن روستایی.

حکمت کی؟

ستوان فلاحی [عکس زن روستایی و شوهرش را نشان می‌دهد و نیز نشانی

پشت عکس را] - از روی نسخه‌هاش کشف هویت شده!

زرین کلای سبحانی. به علاوه يك نشانی تهران ازش

به دست آمده که معلوم می‌کنه گویا برای معالجه

می‌آمده. به مرکز تهران و منطقه‌ی مبدء اعلام شده تا

خانواده‌ش در جریان قرار بگیرن. [به گزارشی که در دست دارد نگاهی می‌اندازد] همه چی برای تحقیقات به صورت اولی نگه داشته شده بود، اگر جا به جا می‌کنن برای اینه که استشهاد تمام شده و گزارش‌ها به گواهی متخصصان فنی رسیده. توضیحی لازم ندارید؟

همدم شیشه‌ی سواری را بالا می‌کشد.

خانه‌ی معارفی‌ها، روز، خارج و داخل

ابراهیم در خانه را باز می‌کند؛ پسر سمسار و بخشی از یک سواری باری دیده می‌شود. ماهرخ از پنجره‌ی بالا می‌نگرد. در حیاط کدیورخان به جادوی زنده کردن درخت مشغول است؛ برای درخت پرمرده‌ی خشکیده اسفند دود کرده است و برای آن که به عکس‌العملی واداردش به آن کارد می‌کشد. ماهرخ پایین می‌دود تا از پنجره‌ی پایین بهتر بنگردد. حالا کدیورخان پای درخت آب می‌دهد؛ تصویر می‌گردد و دیده می‌شود که از در خانه ابراهیم و کارگر سمساری صندلی‌های سیاه را به درون می‌آورند. تصویر بازمی‌گردد به سوی کدیورخان؛ او شاخه‌ای را می‌شکند و می‌بیند خشک است. ماهرخ مبهوت نگاه می‌کند. صدای زنگ تلفن؛ مستان می‌دود طرف آن.

مستان الو - [فریاد می‌کند] الو...

اتاقك تلفن. روز. داخل و خارج

تلفنی که در زمینه‌اش صدها سواری مچاله شده هست. ماهو تلفنی حرف می‌زند. حکمت و رهی میان سواری‌های مچاله ایستاده‌اند، و ستوان فلاحی علامت می‌دهد سواری سیاه‌رنگ را کجا قرار بدهند. جرثقیل سواری را پایین می‌گذارد.

ماهو [که می‌کوشد صدایش را برساند] مستان؟ سلام. ما داریم

حرکت می‌کنیم. خبر بدبختانه درسته. ببین، تو اقلأ  
آروم باش. به خاطر من، خُب؟ با مادر و ماهرخ حرف  
بزن. آماده‌شون کن بفهمن مراسم باید عوض بشه. چی  
- مادر؟ خُب؟ یعنی چه باور نمی‌کنن؟ چطور باور  
نمی‌کنن، من با چشم خودم دیدم...

صدایش میان صداها گم می‌شود. تصویر می‌گردد و سویی دیگر همدم را نشان  
می‌دهد که میان این ویرانه می‌گردد.

### بزرگراه و سواری. روز. داخل و خارج

جاده از شیشه‌ی عقب سواری داوران‌ها دور می‌شود. سواری ماهو که رهی  
نیز در آنست پیش می‌آید و پیش می‌افتد. در سواری داوران‌ها، همدم پشت  
فرمان می‌رانند. حالا جاده از شیشه‌ی جلوی سواری داوران‌ها دیده می‌شود.  
علامتی با چراغ‌های احتیاط پایان راه را نشان می‌دهد.

صدای حکمت ما داریم از بین می‌ریم. خانواده‌ی داوران به ته خط

رسیده. حشمت و دو پسرش ورپریدن که اسم داوران  
از اونا می‌موند. من موندم که دخترهام به وقتش اسممو  
ول می‌کنن و نوه‌هام اسم دیگه‌ای دارن.

تصویر حکمت درد آلود که می‌غرد.

حکمت چرا من باید آخرین داوران باشم؟

رفت و آمد پی‌درپی سواری‌ها در بزرگراه. برابر ساختمان نیم‌ساخته‌ای که  
چون کتابی گشوده است سواری داوران‌ها ترمز می‌کند. دست همدم ترمز  
دستی را می‌کشد، و کلید را می‌گرداند تا سواری خاموش شود. همدم به سوی  
حکمت می‌گردد.

همدم عیبی رو به من می‌بندی که از من نیست. شورای

پزشکی جلوی خودت گفت دفعه‌ی بعد برام پنجاه

درصد خطر مرگ هست. یادته؟ تو گفتی نمی‌خواهی  
دخترها بی‌مادر بشن. آره یا نه؟ - خُب، من از خودم  
می‌گذرم. اگر تو مطمئنی بعدی پسره من پنجاه درصد  
مرگو قبول می‌کنم. چی می‌گی! می‌تونی واقعاً پیش‌بینی  
کنی؟ مطمئنی که دخترها موبی‌مادر نمی‌کنی؟

### خانه‌ی حکمت. روز. داخلی

وسط اتاق دو دختر کوچک یک‌قدر یک‌شکل خندان بی‌خبر به قایم‌باشکی  
یک‌طرفه با پدر و مادر خود مشغولند. تصویر می‌گردد به طرف حکمت که حالا  
در گنجه را باز می‌کند؛ در آینه‌ی آن تصویر همدم.  
حکمت [خوددار] معذرت می‌خوام. نشنیده بگیر. دلم تنگ بود،  
دلم تنگ بود.

همدم تلخ از او می‌گذرد و می‌رود طرف دخترها.

همدم دخترهای خوبی هستین پیش خاله بمونین؟ ها؟ اذیت  
نمی‌کنین - من و بابا یه ساعتی بریم؟ [صدای زنگ در]  
نوبت کدومه درو روش باز کنین؟  
ناگهان هر دو دختر تند و خندان می‌دوند. همدم برمی‌خیزد؛ چشمش به حکمت  
می‌افتد که از گنجه لباس در می‌آورد.  
همدم نه، سیاه‌پوش!  
حکمت پرسش آمیز به او می‌نگرد.  
همدم - به خاطر اون زن!

### خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخل و خارج

خانم بزرگ میان اتاق مهتاب و بچه‌ها نشسته و به روبرو خیره می‌نگرد؛  
تصویر عکس‌های مهتاب و حشمت، و مهتاب و بچه‌ها. ماهرخ پشت سرش در

چهارچوب در پیدا می شود.

ماهرخ                      تا کی؟ درد خودم بس نیست؟ چرا نمی گین دست  
بکشن؟ عروسی در کار نیست؛ مراسم عوض شده.  
جوابی نیست. ماهرخ بیچاره و گریان رو برمی گرداند و دستهایش را به نرده  
تکیه می دهد.

- تصویر رو به پایین؛ کسانی که پایین منتظر نتیجه ی کوشش او هستند  
می نگرند و او بالا روی غلام گردش بر نرده دست نهاده و بر خود خم شده.  
- تصویر برعکس از نگاه منتظران؛ یعنی خانواده ی برهانی، مستان، همدم، و  
مونس که صورت خود را در دستمالی پنهان کرده؛

- ماهرخ ناگهان می چرخد طرف خانم بزرگ.

ماهرخ                      می شه اقلأ بگین که حرف مو شنیدین؟  
خانم بزرگ                      [رنجیده] چطور نشنیدم؟ خیلی بلند گفتی.  
ماهرخ                      [شرمنده] خواهر منم بود، نه؟ - خواهش می کنم. پایین  
منتظرن.

- پائین. تصویر از نگاه خانم بزرگ که پائین می آید؛ خانواده ی برهانی  
بهت زده و ندانم کار پیش می آیند، همینطور همدم و مستان که نزدیک  
می شوند.

خانم بزرگ                      همه باید مارو ببخشید. همدم جان گریه که نمی کنی،  
هان؟ ما عروسی داریم.

همدم                      [تند چشمان خود را پاک می کند] آه بله!  
آقای برهانی                      خانم غم آخر باشه، باید ساخت!  
خانم برهانی                      واقعاً تسلیت عرض می کنم.  
خانم بزرگ                      [که از برابر آنها می گذرد] تسلیت؟  
رها برهانی                      [گریان] فقط صبر - چی بگم؟  
خانم بزرگ                      [می ماند] می بینید با من چه می کنید؟ منو از دیدن



مهتابم محروم می‌کنید، از دیدن شوهرش و نوه‌هام، و  
حالا می‌خواین از دیدن عروسی ماهرخ هم محروم  
کنید.

خانم برهانی پیش نیاد هرگز. کی همچین خیالی کرده؟  
خانم بزرگ نمی‌فهمم مونس، پس چرا دست نگه داشتین؟ این خونه  
باید به زیبایی یک عروس آراسته می‌شد.  
دستی به در می‌خورد. ماهرخ خود را به در می‌رساند که کدیورخان کنار آن  
منتظر است.

کدیورخان [آمسته] خانم نامه بر فقط امروز مرخصی داره.  
دعوت‌ها رو چه کنیم؟  
ماهرخ نامه بر را می‌بیند در حیاط نشسته دودکنان و منتظر، و سپس گویی چیز  
مهم‌تری دیده باشد قدمی پیش می‌رود. در همه حال صدای کدیورخان را  
می‌شنود.

کدیورخان بعضی روپس گرفته، بعضی خونه نبودن، بعضی رو  
نشونی می‌خواد.

ماهرخ [می‌ماند] اون مرد کیه؟  
ستوان فلاحی را دیده است که در آلاچیق می‌نشیند. کدیورخان بر می‌گردد و  
می‌نگرد. حالا حکمت و رهی و ماهوهم دیده می‌شوند که ابراهیم برایشان  
گزارش پیشامد را می‌دهد. کدیورخان به سوی آنها می‌دود، ماهو به طرف  
ساختمان می‌آید؛ آن دواز کنار هم می‌گذرند. مستان از کنار ماهرخ به سوی  
ماهو می‌دود. همدم به آستان در می‌آید؛ با کمی فاصله پشت ماهرخ -  
حواسش به خانم بزرگ است.

همدم اینطوری اذیت می‌شن؛ نباید اصرار کنیم.  
ماهرخ به حیاط می‌نگرد؛ - مستان ماهورا نگه داشته و گریان می‌کوشد  
جلوگیری کند از آشکار شدن خبری که او با خود آورده.

همدم                      [به حیاط می نگرد] وقتی می او مدم نمی دونستم سیاه  
بیوشم یا نه. برای احتیاط توی کیف دستی گذاشتم.  
ادوباره حواسش می رود طرف تالارانه، اصرار هیچ  
فایده‌ای نداره!

ماهرخ روی می گرداند و می بیند مادر بزرگ خود را از خانواده‌ی برهانی جدا  
می کند تا باز به سفیدپوش کردن خانه پردازد. مونس ناگهان بی طاقت پیش  
می رود که جلوی دستش را بگیرد.

مونس                      محض رضای خدا خانم -  
خانم بزرگ              چرا - چه اصراری داری مونس؟ چه علاقه‌ای داری  
اونا مُرده باشن؟

مونس                      [ضجه می زند] من علاقه دارم؟ [گریان دور می شود] من  
اونو بزرگ کرده بودم!

از حیاط ماهو که گوئی مستان می خواهد جلویش را بگیرد از در به درون  
می آید. خانم بزرگ می بیندش و برای شنیدن اخبار پیش تر می آید. ماهرخ  
چون پشتیبانی خود را به خانم بزرگ می رساند. ماهو از میان مستان و همدم  
می گذرد.

ماهو                      [بغض کرده] خُب، خانم جان، اصلاً دلم نمی خواد، ولی به  
شاهد اینجاس.

خانم بزرگ سر بر می دارد و می نگرد.

ماهو                      همه‌ی ماجرا رو دیده. ما هم. متأسفانه ما هم دیدیم؛ تا  
آخرش - تا پزشکی قانونی.

ماهرخ فریاد درد خود را به سختی خفه می کند.

خانم بزرگ              [رنجیده] پس شاهد آمده.

ماهو                      مامور رسمی راهنمایی! [با صدائی که از بغض خارج  
نمی شود] منتظر شما س.

خانم بزرگ آروم باش ماهرخ، آروم. خُب استاد، بریم به دیدن این شاهد.

خانم بزرگ از میان حاضران می گذرد و به حیاط می رود؛ که آنجاریهی و حکمت به پیشوازش آمده اند.

- ماهرخ بی طاقت تا آستانه ی در می رود؛ در پی اش همدم و مستان.  
- حالا در آلاچیق ستوان فلاحی که پشت میز نشسته بود به احترام برمی خیزد.  
خانم بزرگ می رسد و به کمک ماهرخ قدم به آلاچیق می گذارد. ماهرخ می نگرد.  
ستوان فلاحی با احترام تمام حرف می زند. صدایش شنیده نمی شود؛ و در پایان نسخه ای از روزنامه ی عصر را به سوی خانم بزرگ دراز می کند.  
- تصویر نزدیک از روزنامه که در آن عکس تصادف و شرح حادثه چاپ شده.  
خانم بزرگ همان طور از دور به روزنامه می نگرد، دیده و ندیده روبرو می گرداند.

خانم بزرگ همین؟ این شد دلیل؟

ستوان فلاحی هاج و واج می کوشد جواب مؤدبانه ای بیابد.

ستوان فلاحی چه دلیلی مطمئن تر از این؟

خانم بزرگ [لبخند می زند] هوم - شما آینه ای هم پیدا کردید؟

ستوان فلاحی [گیج نخست به دیگران و سپس به خانم بزرگ می نگرد] آینه؟

خانم بزرگ حتی شکسته و خرد شده؟

ستوان فلاحی [حواسپرت] نه - [فکر می کند] به هیچ وجه.

خانم بزرگ [با نگاهی به روزنامه] بله، در عکس هم نمی بینم. بهتون

گفتم که خبر روزنامه صحیح نیست. شما عوضی

گرفتین. اونا با خودشون آینه ای می آوردن. اگه

آینه ای نبوده پس سواری دیگه ای بوده.

رهی روزنامه را برمی دارد و در آن دقیق می شود. ماهرخ به سوی خانم بزرگ می چرخد.

ماهو حس شمارومی فهمیم خانم جان، ولی لجاجت بی فایده س.

ما همه رو به چشم دیدیم!

ستوان فلاحی همه جور تطبیق مشخصات تأیید می‌کنه خانم؛ صحت  
خبر قابل تردید نیست.

حکمت خانم اون مرد برادر من بود. احترام من به مهتاب جان

قابل اندازه‌گیری نیست. اون دو بچه، بچه‌های برادرم

- [گره‌آلود] من اگر نه بیش از شما به اندازه‌ی شما

دل شکسته‌م. ولی توجه کنید، کاریش نمی‌شه کرد! اونا

دیروز راه افتادن و هنوز نرسیدن؛ پس کجان؟

خانم بزرگ اون قول داد آینه به موقع می‌رسه. اون در راهه!

خانم بزرگ در میان بهت و حیرت آنها به طرف ساختمان برمی‌گردد. رهی

می‌نگرد؛ ماهرخ پیش می‌دود. خانم بزرگ به ماهرخ می‌رسد. لحظه‌ای روی

دست او می‌افتد؛ معلوم نیست کدام یک آن دیگری را دلداری می‌دهد. خانم

بزرگ بر خود مسلط می‌شود و راه می‌افتد. از دو سه پله‌ی ساختمان بالا

می‌رود. از میان همدم و مستان می‌گذرد، از جلوی خانواده‌ی پراکنده‌ی

برهانی، و به سوی اتاق خود می‌رود. در راهش بار دیگر ماهرخ دیده می‌شود

که می‌کوشد کمکی بکند. خانم بزرگ به زحمت خود را به اتاق می‌رساند، و

بلافاصله عکس مهتاب و بچه‌ها و حشمت را وارونه می‌کند و در اتاق بسته

می‌شود. ماهرخ ناگاه از ته دل فریاد می‌کشد؛ می‌دود و ماهی بلورین را

می‌کوبد و می‌شکند. همدم دو حباب سفید چراغ را به هم می‌کوبد و خرد

می‌کند. مستان ساعت دیواری را می‌شکند. ماهرخ آینه‌ی دیواری را تکه‌تکه

می‌کند. ابراهیم و مونس و کدیور قابها را پشت و رو می‌کنند. ماهرخ از پر

طاووس چوبی رومیزی کاردی بیرون می‌کشد و با آن نقش دسته‌گلی در قاب

را پاره پاره می‌کند. صدای مویه‌ی دسته‌جمعی زن‌ها. صدای مویه‌ی

دسته‌جمعی مردان. کدیور تبر به درختی می‌زند که پیش‌تر آب داده بود. مونس

روکش‌های سفید را پاره می‌کند. خانم برهانی و رها پرده‌های سفید را

می‌کنند که پرده‌ای سیاه جای آن را می‌گیرد. فغان و فریاد کلاغها. کدیورخان با تبر به تنه‌ی درخت مهتاب می‌کوبد. همدم و مستان روکش‌های سیاه را می‌گذرانند. ماهرخ با شمشیری خانوادگی دسته‌گلی که رهی از پنجره به سوش انداخته بود را از ساقه می‌زند. درخت مهتاب واژگون می‌شود.

مونس نالان برگ‌های بر زمین ریخته را به سر می‌ریزد. ابراهیم و کدیورخان و لوله‌کنان درختها را تکان می‌دهند و برگها پریشان بادند. رهی آشفته به درون می‌دود و خود را می‌رساند به ماهرخ. ماهرخ دعوتنامه‌ها را پاره می‌کند و می‌گریزد. همدم و مستان در زمینه پرده‌های سیاه می‌آویزند. همچنین خانم برهانی ورها.

رهی خُب ماهرخ، متأسفم، متأسفم، متأسفم! ولی که چی؟  
اون بهترین خواهر دنیا بود! بهترین زن! - ولی هیچکی  
به یاد ما نیست. ما قراری داشتیم. عروسی. یادته؟ ما  
قرار بود عروسی کنیم.

ماهرخ لابه‌لای پرده‌های سیاه آویخته می‌رود؛ رهی سرراهش.  
رهی همه چی آماده بود، یا هنوز هست. من البته به خواست  
خانواده‌ی تو احترام می‌ذارم، البته، البته.  
ماهرخ گوشه‌های خود را می‌گیرد و می‌گریزد. رهی گیرش می‌اندازد. در زمینه  
صندلی‌های سیاه سمساری.

رهی ولی بهتر نیست معلوم کنن تا کی؟ یا اقلأ مشورتی هم با  
خانواده‌ی ما بشه!

تصویر رهی در آینه‌ی شکسته می‌شکند و او پیش می‌آید.  
رهی چقدر توی سیاه می‌مونی؟ يك سال یا بیشتر؟ سنت  
خانواده‌ی شما چیه؟

ماهرخ میان پرده‌های تیره‌ی آویخته و کتیبه‌های سیاه‌دارای نقش سفید  
درخت می‌آید.

ماهرخ      گیجیم رهی، گیجیم. نمی دونم چی می گی یا چی بگم! ما  
 پای آینه ای عقد می شدیم و اون آینه شکسته.  
 رهی      ما چرا باید بشکنیم ماهرخ - ما چرا؟  
 ماهرخ      ما نمی شکنیم رهی، فقط صبر می کنیم.  
 پرده ای سیاه جلوی رویش فرو می افتد. ماهرخ پرده سیاه را پس می زند و پس  
 پس از او دور می شود. در زمینه طبق های وسایل را از سمساری آورده اند. در  
 حیاط برگها در بادند و هوا تیره و غوغای کلاغها - ماهرخ فریاد می کند.  
 ماهرخ      کمی صبر. صبر می کنی رهی؟ به خاطر من؟ صبر می کنی؟  
 در زمینه خانه برای عزا آماده شده؛ کتیبه ها و پرده های توری سیاه همه جا  
 آویخته، و جامه ها همه به تیرگی گرائیده.  
 حکمت      [در گوشی تلفن] بله، برای اولین شماره، جای مناسب و  
 حتی الامکان مشخص. تا یک ساعت دیگه برسه خوبه؟  
 شعبه ی آگهی تون دقیقاً کجاس؟  
 تصویر می چرخد طرف ماهر و آقای برهانی. آقای برهانی می خواند؛ ماهر  
 پاکتویس می کند.  
 آقای برهانی خانواده های معارفی، داوران - و خانواده های  
 وابسته: منشی، مستوفی، ادیب دفتری، یاوری،  
 اعتدال، برهانی...  
 تصویر می چرخد طرف همدم و رها و خانم برهانی. همدم می گوید، رها  
 می نویسد.  
 همدم      حلوا. قهوه.  
 خانم برهانی      چای! خرما! شیرینی تلخ!  
 همدم      انگور سیاه، گلهای تیره، گلاب...  
 تصویر می چرخد طرف مونس و ابراهیم و کدیور.  
 مونس      می شه اسم مام بره توی روزنامه؟

ابراهیم ما از خانواده بهش نزدیکتر بودیم.  
با حرکت کدیور تصویر می‌چرخد طرف مستان که تلفن به دست شماره  
می‌گرفته.

مستان برو لباس سیاههای مارو بیرون بکش برسون  
لباسشویی. اطوی فوری‌ها - خب؟ الو - مادر جان -  
تصویر می‌چرخد طرف ماهو و حکمت و آقای برهانی. حالا ماهو سیگار میان  
انگشتان پشت میزی تک نشسته است و زیر بار مصیبت خم شده. آن سوی تر  
حکمت می‌خواند و آقای برهانی می‌نویسد -

حکمت مساوات، انصاف‌پور، معروفی، تهرانی مقدم...  
تصویر عقب می‌کشد و می‌رسد به ماهرخ که پشت به رهی، نشسته بر صندلی  
چهره در دستها پنهان کرده، و رهی که پس‌تر از او نگران ایستاده.  
رهی باشه ماهرخ - صبر می‌کنم، صبر می‌کنم.

گورستان. روز. خارجی  
روز برفی. تصویر از روی شش گورنوبر آمده‌ی برف‌پوش بالا می‌آید و به جمع  
سوگواران می‌رسد. همه هستند مگر خانم بزرگ.  
- تصویر ماهو و مستان زیر چتر.  
- تصویر حکمت و همدم زیر چتر.  
- تصویر خانواده‌ی برهانی زیر چتر.  
- از میان سیاهی دو چتر چهره‌ی ماهرخ پیدا است.  
- از میان سیاهی میان دو چتر رهی سر می‌گرداند و او را می‌بیند.  
- دستهای ماهرخ و رهی لحظه‌ای به سوی هم می‌رود، ولی دوباره از هم دور  
می‌شود.  
- ماهرخ چشمان خود را می‌بندد.  
- رهی خود را به ماهرخ می‌رساند! بیچ‌بیچ کنان.

رهی بی‌جهت خودتو آزار می‌دی. چرا خیال می‌کنی ما  
 باعث مرگ اونا شدیم؟  
 ماهرخ اونا برای ما می‌اومدن.  
 رهی به‌خواست خودشون!  
 ماهرخ به‌خاطر ما!  
 تصویر تند می‌رود به‌طرف رهی که نگرانی‌اش افزون شده. تصویر تکی ماهرخ.  
 ماهرخ بیشتر از صد دفعه این راهو رفته و اومده بودن. چرا  
 حالا؟ چرا درست حالا؟  
 ماهرخ جلوی چشم همه از پا در می‌آید.

بام‌خانه. روز. خارجی  
 خانم بزرگ پتوی بی‌رنگی بر دوش روی بام زیر برف ایستاده و می‌نگرد؛  
 تصویر از جاده‌ای که مسافران باید از آن می‌رسیدند به‌طرف او پیش می‌رود.  
 خانم بزرگ با جاده حرف می‌زند.  
 خانم بزرگ گفتم نبرینش. طاقت نمی‌آره. طاقت نمی‌آره. پس کی  
 می‌آی؟ بیا، بیا مهتاب. اگه نیای زندگی اون بچه تلف  
 می‌شه!

خانه‌ی معارفی‌ها. غروب. داخل و خارج  
 تالار. چراغ سقف روشن می‌شود؛ تصویر فرود می‌آید و تالار را نشان می‌دهد  
 پر از سوگواران. مستان و همدم گلاب می‌پاشند. برشش صندلی خالی تور  
 سیاه کشیده شده.  
 حیاط. خانم و آقای خوش و خندان و گل به‌دست به‌دیدن آنچه می‌بینند گیج  
 شده‌اند؛ در میان ریشه‌های بی‌رنگ چراغانی باغ، ماهو با نوار سیاهی بر  
 روی بازو، و دیگران با نوارهای سیاهی بر یقه، یا گردنی‌های سیاه، و همه‌جا



علامت‌های سوگ. جای درخت بر خاک افتاده‌ی مهتاب اینک درختی آئینی  
از فانوس‌های روشن برپاست.

آقا آه معلومه چه خبره؟ مگه اینجا عروسی نیست؟

ماهو خسته رومی کند به کدیور خان -

ماهو براشون بگو!

کدیور خان پیش می‌رود؛ تصویر از روی آنان می‌گذرد و کنار در می‌رسد به  
جماعتی دیگر که با سبد گل حیران ایستاده‌اند.

خانم ببینم این شوخیه یا جدی؟ این مجلس عزاس یا -

ماهو وارد تصویر می‌شود.

ماهو شما آگهی روزنامه‌رو ندیدین؟

رهی برمی‌گردد و با چشمان خیس اشک به سوی اتاق بالا می‌نگرد.

اتاق ماهرخ. ماهرخ تب کرده در اتاقش افتاده، خیس عرق. تصویر دیوار و  
سقف؛ که بر آن نور آمد و رفت سواری‌های خیابان سایه‌های پنجره را  
جا به جا می‌کند و تغییر شکل می‌دهد. به نظر می‌رسد که دیوارها به هم می‌آید و  
سقف چون سنگ گوری نزدیک می‌شود. ماهرخ می‌کوشد اینهمه را به کوشش  
پس براند؛ در همان حال که گویی خودش از خودش دور می‌شود، و تختی که بر  
آن بود از او خالیست. به نظر می‌آید همه چیز به سوی ناخواسته در شتاب  
است و او نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. صدای ترمزی و تصادف وحشتناکی.  
ماهرخ فریادکش و ترسان نیم‌خیز می‌شود و همان دم دستی چون دست  
مهتاب با قاشق نوشدارو وارد تصویر می‌شود و ماهرخ می‌نوشد. صدای دریا و  
مرغان در گذرش. ماهرخ آرام یافته به زحمت لبخندی می‌زند و دوباره به  
تخت می‌افتد. در باز می‌شود و مونس سایه‌وار به درون می‌آید و با او مهمه‌ی  
مجلس عزا.

مونس ماهرخ جان، پاشو وقت دواته.

ماهرخ [ناتوان] چند بار، من که الان خوردم.

مونس [شیشه‌ی دوارا سروته می‌کند؛ خالیست] الان؟

ماهرخ آره آره برو، خوبم.

مونس می‌رود و در را می‌بندد.

ماهرخ دارم می‌میرم.

تالار. مهمانی چهره‌ی گریان خود را با دست می‌پوشاند. سبد گلی از برابر چهره‌ی خانم بزرگ می‌گذرد. همدم ندانم کار گل‌های آمده را نشان می‌دهد.

همدم خانم جان؟

تصویر از پشت سر به سوی خانم بزرگ پیش می‌رود.

خانم بزرگ اونا برای شما مُردن نه برای من!

چند مهمان برمی‌گردند و می‌نگرند.

حیاط. چند تازه‌وارد دیگر با دسته‌های گل از دور برای ماهو دست تکان می‌دهند.

مهمان سلام استاد. تبریک. این رسم جدیده استقبال از

مهمانان عروسی با لباس عزا؟

ماهو به سوی آنها می‌رود. حکمت ورهی با چند تن دست می‌دهند و در همان حال ماهو را می‌نگرند. تصویر نزدیک خانم و آقای مهمان جا خورده از توضیحات ماهو.

خانم نه، ما آگهی روندیدیم.

مهمان دیگر صفحه دلچسبی نیست که مرتب نگاهش کنیم.

از روی شماری فانوس روشن تصویر به طرف در تالار پیش می‌رود.

تالار. خانم بزرگ به احترام خانم مسنی از جا بلند می‌شود؛ و خانم مسن می‌کوشد او را بنشانند.

خانم بزرگ او مدین به من تبریک بگین؟ چشم شما روشن.

زن مسن خانم جان حواستون کجاس؟ این وضع و تبریک؟

خانم بزرگ حواس شما کجاس؛ چرا توی عروسی گریه می‌کنین؟

از مهمانانی که برای عروسی آمده بودند یکی در گوش کناری اش پچ‌پچ می‌کند.

مهمان                      هنوز نمی‌دونیم باور کنیم یا نه؟ شایدم می‌خوان  
غافلگیرمون کنن!

مرد سنگین گوش [سرمی گرداند] خود عروس کجاس؟

در بالا باز می‌شود و ماهرخ کاملاً در سیاه، خود را بیرون می‌اندازد. رهی برمی‌گردد و می‌بیندش؛ نگران و خوشنود. ماهرخ دست خود را به نرده می‌گیرد. ولی به سختی می‌تواند تعادل خود را نگه‌دارد. مهمانانی که برای عروسی آمده بودند از دیدن او در آن حال جا می‌خورند. او می‌رود که بیفتد. در آخرین پله مستان و همدم و مونس می‌گیرندش. نگران و شاید شگفت‌زده از راه او کنار می‌روند. از نگاه ماهرخ پیرزنی دیده می‌شود که می‌کوشد خانم بزرگ، را که در حال برخاستن است بنشانند.

پیرزن                      قربون شکلتون، روی پا خسته می‌شین. بفرمائین؛ شما  
هم داغین هم می‌لرزین.

خانم بزرگ                      از خوشحالیه، مگه نمی‌دونین کی می‌آد؟

حیا ط . . - تصویر مهتاب در قاب سیاه، پشت روشنی آتش شمع‌ها. کسانی از جلوش می‌گذرند.

- تصویر کیوان و کیهان در قاب سیاه، پشت آتش شمع‌ها. کسانی از جلوش می‌گذرند.

- تصویر حشمت داوران در قاب سیاه. پشت آتش شمع‌ها. کسانی از جلوش می‌گذرند.

- تصویر زرین‌کلای سبحانی در قاب سیاه. آقا و خانم محترمی که باید کارشان پزشکی باشد، با اندوه آن‌را به ماهومی دهند.

خانم                      قرار بود بیاد خونه‌ی ما، همون‌طور که اونام در سفر  
بارها زحمت مارو کشیدن.

آقا همه‌ی کارها شده بود، حتی ذخیره‌ی تخت و تعیین پزشك معالج.

خانم [به آقا] نمی‌دونم اگه رسیده باشه اون دو خط تلگرافو کسی هست برای شوهرش بخونه یا نه؟

آقا بدون خبر زودتر از تلگراف ما به شعبان رسیده؛ ببخود دلواپسی! - می‌بخشید؛ یکروزه از روی عکس به اون کوچکی بهتر از این نمی‌شد.

خانم [چشم خود را پاك می‌کند] ما فرصت جبران محبت‌هاشو پیدا نکردیم. [دلسوخته خودداری از کف می‌دهد] خیلی ناگهانی بود!

حالا عکس زرین کلای سبحانی هم روی میز ترمه پوش کنار بقیه‌ی عکس‌ها در پس آتش شمع‌ها قرار می‌گیرد.

تالار. تصویر از نگاه تازه‌واردی؛ بزرگان خانواده به تازه‌واردی که دیده نمی‌شود سر خم می‌کنند و راه نشان می‌دهند. وسط مجلس حکمت سخنرانی می‌کند. در زمینه ابراهیم و مونس سینی‌های شربت و چای می‌آورند و همدم و مستان ورها می‌گیرند و می‌گردانند. تصویر روی جمعیت می‌چرخد، از حکمت می‌گذرد و همینطور از روی شش صندلی خالی و سرانجام می‌رسد به ماهرخ که چانه‌ی خود را روی دستها گذاشته و به جایی خیره است و سپس به خانم بزرگ که بالای مجلس نشسته. از همان آغاز صدای حکمت.

حکمت پدران ما به کنایه می‌گفتند مهمان بی‌دعوت. همان که واقعاً هست. یا می‌گفتند شريك نخواسته. بله! این تنها شرکتی است که ما همه در آن سهم مساوی داریم. نه زبان خوش نه حق و حساب! هر امید سودی در این شرکت مثل سفته‌ای است بی‌محل. در معامله‌ی مرگ ما همیشه زیانکاریم.

ماهو

نه، بهتره نگیم ختم. این پایان کسی نیست. اونا به شکل خاطره و تأثیراتشون در ما ادامه دارن. پس این یادبودی است برای بخشی از خود ما که تا دیروز کالبدی جدا از ما داشت. ما جمع می‌شیم و اونا رو اگر نه در واقع، در ذهن زنده می‌کنیم. برای همین لطفاً اون شش صندلی رو به یاد اونا خالی بگذارید. این خواست صاحب مجلس و حق طبیعی کسانی است که به خاطرشون جمع شدیم.

آبدارخانه. ابراهیم با روزنامه‌ای به دست می‌آید طرف کدیورخان و مونس.

ابراهیم [به شور آمده] امضای ما توی روزنامه هست!

کدیور و مونس نخست ناباورند و سپس به جای خشنودی، خویشتن‌داری از دست می‌دهند.

حیاط. سه مرد که باید راننده‌ی سواری باشند قاب عکس صفر مولوی راننده‌ی سواری کرایه را پیش می‌آورند. ماهو می‌گیرد.

مردیک از طرف همکاران صنفی راننده‌ی سواری.

مرددو غم آخر.

مردسه ضربه‌ی بدی بود.

ماهو همینطور برای شما.

قاب عکس صفر مولوی نیز بر میز ترمه پوش پشت روشنی شمعها قرار می‌گیرد. - ماهو بر سر درخت به خاک افتاده‌ی مهتاب خاموش می‌گردد.

تالار. تصویر از فراز چراغ روشن آویخته از سقف فرود می‌آید و جمعیت گریان مجلس عزا را نشان می‌دهد و مستان را که گویی ماهوی از دست رفته را آن بیرون دیده است و می‌رود به سویش؛ تصویر همچنان پیش می‌رود و از روی ماهرخ که مبهوت گلی را پرپر می‌کند می‌گذرد و می‌رسد به خانم بزرگی که خوددار، بی‌اشک چشمی نشسته است.

آقای برهانی عجب طاقتی دارن!  
تصویر ماهرخ که اشکی از چشمش فرومی‌غلتد. خانم بزرگ به دستهای او  
می‌نگرد که ندانسته گل را پریز می‌کند.

خانم برهانی من حس بدی دارم. کاش خیال نکنن این از قدم ما  
بوده.

آقای برهانی این حرفها قدیمی شده خانم! نه فکرشو بکنید و نه  
تکرار کنید.

خانم بزرگ از برب می‌غرد! اونا مُردن، ولی تموم نشدن!  
چند نفر برمی‌گردند و می‌نگرند. ماهرخ جلوی خانم بزرگ زانو می‌زند -  
دلواپس.

ماهرخ خانم جان!  
رهی همچنان که برای چند نفر سر تکان می‌دهد در واقع با پدر و مادر خود  
حرف می‌زند.

رهی دیدین که در مراسم تدفین شرکت نکرد! خانم جان  
خیال می‌کنه اونا در راهن.

خانم بزرگ [بازوان ماهرخ را می‌گیرد] همه کسم مُردن ولی نه برای  
من! هر روز می‌بینمشون؛ پدر اونجا نشسته بود، مادر  
اونجا، و من - بچه بودم. تو نبود، معنیش اینه که  
مرده بودی؟ نه!

بزرگان خانواده خاموش می‌نگرند. ماهرخ خاموش می‌شنود و فرود آمدن  
اشکش دست خودش نیست. مرد سنگین گوش می‌کوشد شنیده باشد. پیچ  
خاموش میان چند مهمان.

خانم بزرگ جاده‌ها دخترمو و شوهرشو از من گرفتن؛ پدر و مادر  
تورو! وقتی خیلی کوچك بودی. یعنی بذارم مهتابم ازم  
بگیرن؟ با همه‌ی کسانش؟ لعنت به جاده‌ها اگر

معنی شون جدائیه!

سبد گلی از تصویر می گذرد. خانم بزرگ می نگردد و لبخند می زند. کسانی سر درنیاورده می نگرند.

خانم بزرگ از پیچ کوچه بیچ. همینجاس. درست آمدی اابه  
ماهرخ [هر دقیقه س که برسن.

خانم برهانی [کنجکاو] کی برسه؟

حیاط. شعبان سبحانی شوهر زرین کلای سبحانی و دو روستایی دیگر در  
حیاط خانه پدیدار می شوند نشانی در دست. نگاه پرسان شعبان به دیدن  
چیزی می ماند؛ تصویر می گردد تا برسد به قاب عکس زرین کلا.  
- ماهورو به دیوار بر دستها تکیه داده و می کوشد آشفستگی خود را پنهان کند.  
مستان به او نزدیک می شود.

مستان به عنوان دانشجوی سابق مجبورم یکی از درسهای رو

که به ما دادین بهتون یاد آوری کنم؛ پذیرش واقعیت  
وقتی تغییر دادن شرایط از ما ساخته نیست. درسیه که  
من ازش درجه ی خوبی نگرفتم؛ چون خیال می کردم هر  
شرایطی رو می شه تغییر داد. حالا ما یه بچه ی ناقص  
داریم، که فقط ماهی يك بار می بینیمش.

ماهو باید داغمو تازه کنی؟

مستان پذیرش واقعیت! من از بعدش می ترسم، تو هم! نگو نه!

چرا یه بچه از پرورشگاه ورن داریم؟

ماهو عجب وقتی گیر آوردی.

مستان هر دختری که بشه اسمشو گذاشت مهتاب!

ماهو گیج می ماند و به وی می نگردد.

مستان هیچکی به اندازه ی اون منو نمی فهمید؛ حتی حرفهایی

که هیچوقت به زبون نیووردم، یا دردهایی که نوشتم.

بدون این که نوشته باشم موضوع بچه رو حدس زد. و  
بدون این که نوشته باشه فهمیدم دلش پی یه دختره.  
حالام حس می کنم داره به من علامتی می ده.

ماهو چی؟

مستان همین! باور کن جایی دختری به این اسم منتظر ماس!  
تالار، بزرگان خانواده سر خم می کنند و راه می دهند. شعبان و روستاییان  
دیگر وارد شده اند. خانم بزرگ تکیه داده بر دسته ی صندلی اش می کوشد  
برخیزد. حکمت به سوی تازه واردان پیش می رود.

شعبان اینجایه؟ اینجایه مجلس زرین کلای ما؟ (به همراهان)

می بینید چه مجلسی براش گرفتن؟

خانم و آقای پزشک مهماندار زرین کلا از جا برمی خیزند و از دور سر تکان  
می دهند. شعبان می بیندشان و گریه اش می ترکد.

شعبان شمام اینجائید خانم جان، آقا جان، دیدار ما به اینجا

بود؟ زرین کلای مرا چه کردید؟ اینه شهر - می گفتید

بیا؟ اینهمه راه باید می آمدیم دنبال اجل؟

خود را می اندازد زمین. کوشش دو روستایی دیگر برای برداشتنش از زمین  
بی فایده است.

شعبان بهش گفتم نرو. گفتم بذار حساب صاف کنم با بدهکار

و طلبکار با هم راه می افیم. بهش گفتم بچه کدامه؟ کی

بچه خواسته؟ ما خود چه گل سر دنیا زدیم که بچه ای هم

سرگردان کنیم. آی چی بگم خانم، دست خودش نبود!

ده تا سواری رد کردی زرین کلا. تو این چی دیدی که

سوار شدی؛ بچه؟ بچه که می دید دلش می رفت. وای

که چه دلسوخته رفت. دنبال بچه رفتی تا اون دنیا!

بهبش گفتم زرین کلا اگرم پابه راهی اتوبوس هست، چرا



با سواری؟ گفتم اگر در مونگه و لایت جواب کرده کی  
گفته تهران بتانند کاری بکنند؟ ولی خانم درد داشت،  
درد داشت. راحت شد. هیچ خیال نمی کرد همچین  
مجلس بزرگی برایش بگیرن - [کم کم خاموش می شود و  
گونی با خود حرف می زند] اینهمه راه آمدی زرین کلا  
دنبال مجلس ختمت؟ اینهمه راه؟ اینهمه راه؟

دست حکمت لیوان آبی پیش می آورد ولی شعبان از حال رفته است. دو  
روستایی دیگر می گیرندش. جمعیت جابه جا می شوند و راه می دهند شعبان را  
بر يك صندلی بنشانند. آقای پزشك خود را می رساند. شور جمع از احوال  
شعبان بالا گرفته است.

همدم این خواب منه!

حکمت که لیوان آب را به آشپزخانه برگردانده از کنار او می گذرد.

همدم شب پیشش خواب بدی دیدم. بهت نمی شد گفت.

خواب این مجلسو.

ماهرخ گویی با خود لج کرده باشد، ناگهان سینی استکان ها را از رها می گیرد  
و استکانها را جمع می کند. رهی می نگرد. حکمت در برابر همدم می ایستد.

حکمت می دیدم. پس منتظر اتفاقی بودی.

همدم [تلخ] من همیشه منتظرم!

ماهرخ استکانهای خالی را جمع کرده است و می برد. رهی نگران می رود که  
سینی را بگیرد؛ ماهرخ لج کنان به سوی خود می کشد و نمی دهد.

رهی بدهش من و بنشین. چرا تو خدمت می کنی؟ تو صاحب

مجلسی؛ از بیماری بلند شدی -

ماهرخ از میان جمع می رود، رهی به دنبالش.

رهی تا کی خودتو تنبیه می کنی ماهرخ؟

ماهرخ بر می گردد و پرسش آمیز دروی می نگرد.

رهی خواهر به اون مهربونی که می‌گفتی، خیال می‌کنی  
راضی باشه؟

حیاط . خانواده‌ی صفر مولوی می‌آیند. همسرش در وسط و سه پسر و سه  
دخترش پشت سر او. خانم مولوی آن میان ولوله می‌کند.

خانم مولوی حالا دیگه باید خونه‌ی مردم پی‌ات بگردم؟ زیر سقف  
برنمی‌گردی کیو دق مرگ کنی؟ سرم خراب شه اون  
خونه که تا هستم قسطش هست! ته این جاده‌ها که  
رفتی به کجا رسیدی؟

تالار. مهمانان سر برمی‌گردانند و می‌نگرند. خانم بزرگ به زحمت از جا  
برمی‌خیزد. خانم مولوی و بچه‌ها حالا دیگه در تالارند. ماهو و مستان نیز به  
میان جمع بازگشته‌اند.

خانم بزرگ خوش آمدید. خوش آمدید.

خانم مولوی چه خوشامدی خانم؟ خوش آمدم به مجلس ختمش؟

همه‌ی عمر کسی به من يك خوشامد نگفت. من بودم که  
هر بار از در آمد بهش گفتم خوش آمدی - خوش  
آمدی. آی - چند سال توی يك خط؟ گفتم دست  
بردار. چند سال دل‌دل کنم که رفتی برمی‌گردی؟ چند  
سال توی این پیچ خطر؟ گفتم، گفتم، به خدائی خدا  
بهش گفتم. نه خیال کنید نگفتم. گفتم دست بکش. به  
هر کی نگاه کنی پی کار دیگه‌ای رفته؛ کاری که  
بی‌خطرتر باشه پردرآمدتر! منومی‌ذاری به دنیا با این  
همه قد و نیمقد؟ با این همه نافرمون ناسر به‌راه؟ گفتم  
دفعه‌ی آخرت باشه. خانم، چه می‌دونستم دفعه‌ی  
آخرشه! انگار خواست لج کنه. لج به من؟ انگار خسته  
بود. یا حوصله نداشت. خدا حافظی غریبی کرد. انگار

هزار ساله غریبه ایم.

چند خانم مهمان می‌دوند او را که ضعف کرده است باد بزنند یا به خود بیاورند. و او بالب و رچیده و ناله‌های خفه در زمین گوئی پی چیزی می‌گردد. ناگهان پس می‌افتد. بیشتر مهمانان نگران از جا می‌جهند. سه راننده که از سوی صنف آمده‌اند گریان دستمال پیش صورت گرفته‌اند.

مرد يك [گریان] یادش به خیر، سر شما سلامت!

حال خانم مولوی مجلس را به هم ریخته است و شور همگان بالا گرفته. همدم و مستان می‌نگرند. در تالار به روی بزرگان خانواده باز می‌شود. ماهو و حکمت به پیشواز می‌آیند. ستوان فلاحی وارد تصویر می‌شود و به احترام مجلس کلاه از سر برمی‌دارد. ماهرخ با دو سینی چای و قهوه‌ی خالی می‌گذرد. رهی از روبرو می‌آید یکی را می‌گیرد و با او همراه می‌شود.

رهی [زیر لب] من از نزدیک دیدم. جاده هنوز لیز بود. درسته

که اونا برای ما می‌اومدن ولی ما باعث نشدیم. چرا سنگینی‌ش روی دوش ماس؟ [سینی‌ها را می‌دهند به مونس و ابراهیم] من می‌گم برعکس اونا با این اتفاق عروسی مارو به هم زدن!

ماهرخ تند برمی‌گردد و به او می‌نگرد؛ برق تازه‌ای در چشمانش.

رهی [جا می‌خورد] هوی چه خیال تازه‌ای توی سرته؟ نکنه

خیال کنی این یه جور مخالفت با عروسی ماس؟

ماهرخ [بغضش می‌ترکد] به من علامتی نشون بده رهی. می‌خوام

بقیه‌ی عمر آسوده باشم. نمی‌خوام فکر کنم از بخت من بوده. می‌خوام بدونم اون راضیه.

ستوان فلاحی می‌آید تا وسط مجلس؛ جانی که از همه سو خوب دیده شود. چشم می‌گرداند تا خانم بزرگ را در مجلس بیابد. به سوی او سر خم می‌کند.

ستوان فلاحی سلام به همه! غم آخر همگی!

خانم بزرگ سر برمی دارد و از صدا او را شناخته. ماهرخ به مهمانان چای می دهد.

ستوان فلاهی متأسفم که اولین شاهد این فاجعه من بودم. هیچکس فشاری را که روزانه بر اعصاب يك مأمور فداکار وارد می شود، اندازه نمی گیرد. ما مشتاق دیدن فجایع نیستیم، و جلوگیری از فجایع هم به تنهایی از ما ساخته نیست. به فاصله ی سی ثانیه پس از صدای وحشتناک سانحه من - ستوان فلاهی، پلیس راه - در محل حادثه بودم. باید بگویم اثری از درد ورنج در چهره شان نبود، حتی شاید ته لبخندی هم دیده می شد.

خانم بزرگ آرام یافته تکیه می دهد.

ستوان فلاهی بله، فقط مردگان از مرگ نمی ترسند!

خانم بزرگ لبخند می زند. ماهرخ نگران به سوی او می نگرد.

ستوان فلاهی آیا تمام شده بود؟ من - افسر مسئول - در گزارش

رسمی ام با اطمینان قید کردم بله - جادرجا! اما آنچه را که نتوانستم با اطمینان خاطر نشان کنم علت بود؛ انحای جاده، لغزندگی پیچ، ریزش کوه، سائیدگی لاستیکها، یا خدای نکرده نقص خط کشی؟ در سرنشینان نفتکش آثار مستی، خواب آلودگی، یا مصرف داروهای رخوت آور مشهود نبود. همینطور علائم سربیزی از مقررات، سرعت غیرمجاز، یا عدم توجه به علامت سبقت ممنوع! شش نفر می میرند، دو نفر زندان اند، چند زندگی پاشیده، دو وسیله ی نقلیه بکلی از رده خارج شده، صاحبان نفتکش با اداره بیمه، اداره ی اصناف، و راهنمایی و رانندگی دچار

مشکلاتند، گروه بزرگی داغدارند، با اینهمه در  
گزارش ما خطائی نیست. یدککش جلونی تا یک  
فرسنگ بعد هنوز متوجه نشده که مخزنش خالی کرده.  
بله! هیچ خطائی از چشم تیزبین قانون پنهان نمی ماند.  
ما همیشه گفته ایم: دقت، دقت، احتیاط! باز هم تکرار  
می کنیم: نگهبان خود باشید!

خانم بزرگ [نبخند می زند] پس چیزی از دید تیزبین شما پنهان  
نیست!

ستوان فلاحی که می رفت می ماند و رومی گرداند؛ هنوز نمی داند که باید بهش  
برخورده باشد یا نه؟ منتظر است کسی بهش توضیح بدهد یا ارزش معذرت  
بخواهد. حکمت دستپاچه به سوی ستوان فلاحی می رود. ماهرخ نگران.  
بزرگان خانواده و ماهو خود را به ستوان فلاحی می رسانند.

خانم بزرگ ولی شما آینه ای پیدا نکردید!

ماهرخ [زانو می زند] مادر بزرگ شما قول دادید!

خانم بزرگ [می غزد] اون هم قول داده بود! - همه ی این حرفها

برای این که بگین مرده؟ چرا سیاه پوشیدی؟

زنی از مهمانان خانوم چه شونه؟

مردی [دلسوز] صبر، فقط صبر!

حکمت کنار ستوان فلاحی می کوشد رفع سو تفاهم کند.

حکمت ما متشکریم از مأمور عزیزی که به حکم احساس

مسئولیتی انسانی بدون داشتن وظیفه ای قدم رنجه

کردن تا ما رو دلداری بدن. واقعاً متشکریم.

ماهرخ خانم بزرگ را که تنگ نفس گرفته یا خشمی درونی او را برانگیخته

آرام می نشاند. رهی از کنار درپیش می رود.

رهی خانم جان می بخشید، برای مراسم آمدن.

خانم بزرگ مراسم؟ او نا نمردن تا مراسمی اجرا بشه. ما جمع شدیم  
 و منتظرشون هستیم.

خانمی از روی تاسف سر تکان می دهد. ماهرخ پس می کشد. خانمی پیچ پچه  
 می کند.

خانم مهمان بالاخره موضوع چیه، ما کجا هستیم؟  
 خانم بزرگ [به رهی] صبر کن!  
 همدم و مستان دسته گل هائی می آورند؛ خانم بزرگ می بیند.

خانم بزرگ برو لباس بیوش دختر جان. اون می آد برای عروسی  
 تو؛ بد می شه اگر لباس عروسی به تن تونباشه.

ماهرخ جا خورده و رنگ باخته به خانم بزرگ و به رهی می نگرده. پیچ پچه هائی  
 شنیده می شود.

سمسار خانوم حسابی به سرشون زده.  
 ماهرخ برمی گردد و می بیند دو نفر در گوشی حرف می زنند.

مرد لاغر من می گم علانم جنون.  
 ماهرخ رو می گرداند و می بیند؛ دو تن دیگر پشت دست حرف می زنند.

مهمان دیگر همیشه اولش همینطوره.  
 دیگری سابقه ای هم داشتن یا تازه شروع شده؟

ماهرخ می چرخد؛ کسی در گوش کسی می ولنهد.  
 مهمان دیگر فعلاً نوع حاد نیست؛ بهش می گن جنون بی آزار.

ماهرخ بی اختیار برمی خیزد؛ گریان بال لب لرزان.  
 ماهرخ نه حق ندارین! حق ندارین!

هر گوشه ی تالار پیچ پچه ای است. ماهرخ می گردد و می نگرده اشک در چشم.  
 کوئی دیگر نمی شود جلوی این داوری همگانی را گرفت. ماهرخ گریان  
 می چرخد به سوی خانم بزرگ.

خانم بزرگ چرا وایسادی؟ زودتر لباس بیوش دختر جان.

می‌خواهی وقتی آمد وحشت کنه؟  
ماهرخ ناگهان برمی‌گردد به سوی جمع و تصمیم می‌گیرد. حالا او و رهی میان جمع هستند. ماهرخ قدم اول را برمی‌دارد.

رهی [هستداری می‌دهد] ماهرخ!

ماهرخ [می‌ماند] تو حاضری رهی؟

رهی [نگران جمع] الان؟

ماهرخ چرا نه؟ [راه می‌افتد] کمکم می‌کنی مستان؟

مستان [گیج و درمانده] یعنی چه - تو این وضع؟

ماهرخ تو بیا همدم!

همدم وای - ماهو، ماهو رو خبر کنین!

ماهرخ از میان جمع می‌رود به طرف پله‌ها. مستان گیج و ندانم‌کار به خانم بزرگ می‌نگرد و سپس ناچار دنبالش می‌دود.

همدم [با نگرانی ناشناسی] خوابم! خوابم!

جمعیت به دیدن چیزی حیران از جا بلند می‌شوند. تصویر می‌گردد به سوی در. از آستان در راننده و شاگردش یعنی الله‌قلی یاوری و مچول حیدرپور، دستبند به دست، با پاسبانی پشت سرشان می‌آیند. ماهو راه باز می‌کند. حکمت سراسیمه به مهمانان تذکر می‌دهد.

حکمت تعجب نکنید. آقای راننده‌ی نفتکش و شاگردش به

درخواست خودشون برای ادای احترام به قربانیان

حادثه به اینجا آمدن. لطفاً آرامش خودتونو حفظ

کنین!

ناگهان خانم مولوی از جا برمی‌خیزد و در پی او سه پسر خشمگینش که کینه‌جویانه به سوی راننده و شاگردش می‌روند. یکی می‌خواهد جلوشان را بگیرد کنارش می‌زنند. سوی دیگر شعبان سبحانی حمله کرده است ولی دو روستایی دیگر دستهایش را گرفته‌اند. خانمی جیغ کشان از تالار بیرون

می‌زند. پسران صفر مولوی حمله کرده‌اند و راننده و شاگردش را می‌زنند. پاسبان و حکمت و ماهو و ستوان فلاحی می‌کوشند جلوگیری کنند. میان جمع دوزن چادری بچه به بغل از جا می‌جهند و با دستهای دراز به سوی راننده و شاگردش می‌نالند و به صورت می‌زنند و ویله می‌کنند. این دوزنهای یاوری و حیدرپور هستند. خانم بزرگ خوشامد می‌گوید. میان مهمانان مرد محترم می‌از جا برمی‌خیزد با اوراقی در دست.

مرد محترم      اخطار می‌کنم! این دو متهم در قرارداد ما هستند.  
به‌عنوان نماینده‌ی شرکت حمل و نقل مالک نفتکش،  
اطمینان می‌دهم کلیه‌ی خسارات قانونی از طرف بیمه  
و پیمانکار مربوطه پرداخت می‌شود!

پسران صفر مولوی مقتول با نیروئی که از آنان باور نکردنی است همچنان باز می‌کوشند بزنند. زنان حیدرپور و یاوری با اشکهای ناتوانی از دور می‌کوشند جلوی حوادث را بگیرند.

زن حیدرپور      کشتین بی‌انصافها!

زن یاوری      بی‌کس غریب گیر آوردین؟

زن حیدرپور      [بچه‌ی خود را روی دست می‌گیرد] به این بچه رحم کنین!  
سرانجام پسرها را به زور پس کشیده‌اند. خانم مولوی آنها را در پناه خود می‌گیرد و آنها بر صندلی‌هایشان می‌نشینند و خود را مرتب می‌کنند. چشم یاوری و حیدرپور به زن‌هایشان می‌افتد؛ با غرور زخمی شده. زنها با گریه‌ای خاموش برجا می‌نشینند.

زن یاوری      بمیرم الهی!

زن حیدرپور      خواریتونبینم مرد!

یاوری ناگهان بدبخت و دمغ می‌نشیند زمین و بی‌هوا به گریه‌ای پرصدا می‌ترکد. به این حرکت هم دستبند او هم به ناچار نشسته است که صورت خود را می‌پوشاند. سپس ناگهان یاوری بی‌هوا جلوی گریه‌ی خود را می‌گیرد



چنان که گوئی در شأن مردانگی اش نیست، و به جای آن چند بار آه می کشد.  
همه به وی می نگرند؛ و او ناگهان بی تاب به حرف می افتد.

یاوری در مارو اینطور نگاه نکنین آقایون خانوما؛ به پیر، به  
بیغمبر قاتل نیستیم در نه. بیست سال کار توی جاده یه  
تصادف نداشتیم، دریغ از یه خلافی. کی اینجا هیجده  
چرخ نشسته؛ دزبون بیا!

هیدرپور از دور که دیدمش گفتم بسك اوسا! چه آشی روش یه  
وجب روغن؛ نلیزی!

یاوری از دور که دیدمش گفتم چند نفر تویه سواری؟ رفتم  
چراغ بزنم که شناسه، سلامی دل خوش کنک؛ یه هو دیدم  
فرمون تو دستم نیست لا کردار. اومدم بکوبم رو ترمز؛  
کوبیدم ها - که کشید کافر مصب! خیالیدم بریده  
سگ پدر. نبریده بود؛ سرید تا کوبید اونور خط به کرایه  
معلقمون کرد! حالا دیگه بیا -

می زند به گریه. شاگردش هم. زنهایشان از دور با نگاه نومید می نگرند، و  
گوئی تا آخر این بدبختی را خوانده و پایش ایستاده اند. یاوری به سوی  
خانم بزرگ می چرخد.

یاوری خانم گفتیم یه تك پا بیایم عذر گناه نکرده. از ما به دل  
نگیرین جان مولا. به ما گفتن به خانمی خودتون  
رضایت دادین. جای دوری نمی ره، عوض می گیرین.  
ما اصلاً نمی شناختیم که. دشمنی داشتیم؟ که نداشتیم.  
حساب خورده ای؟ پاك پا کیم. حتماً مردم خوبی بودن  
که یه چشم به هم زدن رسیدن جانی که ما باید یه عمر  
دنبالش بدوئیم. من توی آینه دیدم -

خانم بزرگ تکان می خورد.

## یاوری

آینه‌ی بغل! دیدم تمومه، تازه خود ما هم سروته میون  
زمین و هوائیم. [یکدفعه با کف دست می‌کوبد به زمین]  
زمین گیر شی عزرائیل که زمین گیرم کردی! چرا منو  
نبردی با شیش سر نونخور که حالا چش به دست  
مردمن؟ دست بردار نیست فلاکت - تف!

## حیدرپور

آتیش زدی به دلم اوسا! من چی بگم که تازه عیالم؟  
شیش ماهه دختر - چراغ دلم - روی دست مادرش  
بی‌پدر! [گریان و سرافکنده] جای دوری نمی‌ره خانم!  
منزل دعا به جونتون می‌کنن. گذشت کنین از ما که  
همگی محتاج بخششیم!

به این درخواست شور جمع بالا می‌گیرد. گریه‌ی همگی؛ و در آن میان شعبان و  
خانم مولوی هم. ناگهان از اتاق بالا ماهرخ پدیدار می‌شود با لباس سپید  
عروسی بر تن. ماهو جا خورده می‌نگردد، و سپس حکمت. و کم‌کم دسته‌هایی از  
مهمانان. خانم و آقای برهانی با شگفتی می‌بینند ورهی با رضایت. و در پی او  
همدم. خانم بزرگ به دیدن او قلبش از شادی پر می‌شود و روی صندلی  
می‌افتد. ماهرخ از پله‌ها سرازیر می‌شود. جیغ و فریاد زنان و ولوله‌ی مردان.  
برخی شگفت‌زده؛ برخی همراهی‌کنان و برخی با نگاه ناباور یا معترض.  
ماهرخ به کف تالار می‌رسد و با فاصله‌ای پشت سرش مستان. او به سوی  
خانم بزرگ می‌رود. گروهی ویله می‌کنند و برخی مویه می‌خوانند؛ برخی  
شادمان و برخی سوگوار. مونس و کدیور و ابراهیم پولک و برنج می‌باشند و در  
کیل کشیدن مونس شادی و اندوه به هم می‌آمیزد. ماهرخ از میان جمع  
می‌گذرد؛ از برابررهی، همدم، حکمت، ماهو، و خانواده‌ی برهانی. همه از جا  
برخاسته‌اند. همدم پیش می‌رود و بی‌اختیار کیل می‌کشد اما تاب این شادی  
نامنتظر را نمی‌آورد. بسیاری کف می‌زنند و چند تنی زبان می‌گیرند. خانم  
بزرگ به دشواری از جا برمی‌خیزد و به طرف ماهرخ مشت‌ی گلبرگ می‌پاشد.

میان جمع ناگهان عده‌ای از جا برمی‌خیزند و سویی را نشان می‌دهند. از در مُردگان می‌آیند. مهتاب جلوتر، و دو پسرکانش دو سوی او؛ پشت آنها حشمت و زن روستایی، و در پی صفر مولوی. مهتاب آینه را به دست دارد که می‌درخشد. ماهرخ می‌بیند و خانم بزرگ پس می‌افتد. همه ناباورند. ناگهان ماهرخ به خود می‌آید و لبخند می‌زند. او علامت را دریافته است. مهتاب به او می‌نگرد و او از شادمانی دور خود می‌چرخد. مستان و ماهو به هم می‌رسند، و همدم و حکمت. آنان نیز گویی حرفی نگفته را دریافته‌اند. پزشک و خانمش زرین کلا را به هم نشان می‌دهند، و شعبان و دو روستایی به دیدن او لبخند می‌زنند. خانم مولوی و بچه‌هایش به دیدن صفر مولوی میان شادی و گریه و شکفتی دست به سویش دراز می‌کنند. راننده‌های نفتکش گونی رضایت واقعی را از آنها گرفته‌اند و با همه شرمندگی به آرامش رسیده‌اند، و در نگاه زنهایشان سپاس و خشنودی است. همه چیز گفته شده است. آینه می‌درخشد و همه در نور آن قرار گرفته‌اند. مونس و کدیور و ابراهیم گریان و خندانند، سمسار و نامه‌بر ناباور، ستوان فلاحی به احترام کلاهش را از سر برمی‌دارد. مهتاب آینه را می‌آورد. خانوادگی برهانی و رهی در نور آن قرار می‌گیرند. ماهرخ لبخندش به اشک می‌آمیزد. رهی به او نزدیک می‌شود و دسته‌گلی به سویش پیش می‌برد. درخشش آینه از روی همه می‌گذرد تا سرانجام ماهرخ را دربر می‌گیرد. ماهرخ دسته گل را با رضایت از رهی می‌گیرد. حالا در نگاه او مهربانی به جای خود بازگشته است. دیگر اوست که باید آینه را نگه‌دارد. او آرام به سوی مهتاب می‌رود. حالا در همه‌ی تالار فقط او در لباس سپیدش در نور درخشان آینه است.

خانم بزرگ آمدند! به شما گفتم که در راهند. اون به من قول داده بود. عروسیت مبارک دختر جان،

فیلم «مسافران» در بهمن و اسفند ۱۳۶۹ و فروردین ۱۳۷۰ ساخته شد، با همکاری این بازیگران:

#### معارفی‌ها:

مژده شمسائی / ماهرخ  
جمیله شیخی / خانم بزرگ  
هما روستا / مهتاب  
مجید مظفری / ماهو  
فاطمه معتمد آریا / مستان

فرخ لقا هوشمند / مونس  
باقر صحرارودی / کدیور  
محمد تقی شریفی / ابراهیم

#### داوران‌ها:

هرمز هدایت / حشمت  
ارسلان یزدانی / کیوان  
بهادر ابراهیمی / کیهان

جمشید اسماعیل خانی / حکمت  
محبوبه بیات / همدم  
ساناز و سولماز بقائی / دخترانشان

#### برهانی‌ها:

غلامرضا طباطبائی / یونس برهانی  
نیکو خردمند / بهجت برهانی  
حمید امجد / رهی  
پریسا بیضائی / رها

#### مأموران:

آتیلای پسیانی / ستوان فلاحی  
جمشید لایق / سرگرد نقوی

### مولوی‌ها :

آتش تقی پور / صفر مولوی  
شہین علیزادہ / مولود مولوی  
ہومن کدخدائی / محمود نمدی / محمود رضا حسن پور / پسرانشان  
لادن و لالہ و فرح اعتماد پور / دخترانشان

### سبحانی‌ها :

کریم اکبری مبارکہ / شعبان سبحانی  
فاطمہ نقوی / زرین کلائی سبحانی  
فرج اللہ گل سفیدی / برادر شعبان  
حسن جهان بین / برادر زرین کلا

### یاوری‌ها :

عنایت بخشی / اللہ قلی یاوری  
فہیمہ رحیم نیا / ہمسرش اعظم

### حیدرپورہا :

اسماعیل پور رضا / مچول حیدرپور  
مہتاب نصیر پور / ہمسرش عفت

### ہمکاران صنفی رانندگان :

رضا غفوری / محسن فخاری / رضا سمساری

### رنگ کاران :

مرتضیٰ خیرخواہ / ابراہیم ہانیبال / بہمن مدنی

### پیشہ‌های دیگر :

جہانگیر فروہر / سمسار؛ کرایہی ظروفی  
مسعود تکاور / پسر و شاگردش  
محمد پورستار / نامہ‌بر  
نادر غازی بیات / پزشک  
فرزاتہ نشاط خواہ / خانم پزشک  
رضا منوچہری / نمایندہی شرکت حمل و نقل  
علیرضا حبیب پور / پاسبان

رضارخشان / تصویر بردار ویدئو  
سیامک زمردی / عکاس خبرگزاری

### بزرگان خانواده:

علی اصغر گرمسیری  
فواد آیتی  
حسن سیدی

### مهمانان:

ژاله شعاری. پریماه شاهین مقدم  
هوشنگ قوانلو. خسرو پیمان  
فربرز عرب نیا. حمیدرضا هدایتی  
علی اکبر جانبخش. کاظم شیرین سخن  
محمد حسین و کیلی. حسنعلی پیرمحمدی  
ساحره متین. اختر راستکار  
وجیهه لقمانی. ام البنین تمجیدی  
علی عباسی. کاظم شعبانی  
اکبر قدمی. رحمان مقدم  
و با سپاسگزاری از یاری دیگر بازیگران مهمان.

### — و همکاری این گروه سازنده:

تهیه کنندگان / بهرام بیضائی (تهیه کننده‌ی عامل)  
عباس شیخزاده. خسرو خسروی. مجید رودیانی  
مدیر تولید / مهوش جزایری  
مدیر تدارکات / ایرج سرباز  
همکاران تدارک / محمود رضاخانی. نادر جلالی  
همکاران صحنه / بهمن مدنی. پرویز محقق. شهباز فرهادی  
حسابرس / علیرضا سبزی

پوشاک و پس آرائی / ایرج رامین فر  
دستیار / مرتضی خیرخواه  
سازنده‌ی خانه‌ی معارفی‌ها / وارثان یوسفی

نقاشی‌ها / مین بهرامی  
جامه‌ی عروس / آلاله بهمن

چهره‌گران / فاطمه اردکانی. محمد قومی  
دستیار / الهام غفوری  
زیر نظر / فرهنگ معیری  
عکاس / رضا رخشان

مدیر فیلمبرداری / مهرداد فخمی  
فیلمبرداران / مهرداد فخمی. ابراهیم غفوری

دستیاران / حسن کریمی. رضا شیخی  
نور / حسین کریمی  
هوشنگ غفوری. رضا غفاری  
بُرش نسخه‌ی منفی / ناصر انصاری. اکبر کریمی  
نوربندی / علی نجفی  
عنوان‌بندی فیلم / کریست هوویان  
تصویربردار عنوانها / اسدالله مجدی  
ظهور و چاپ / فیلمساز  
نود و هفت دقیقه؛ رنگی

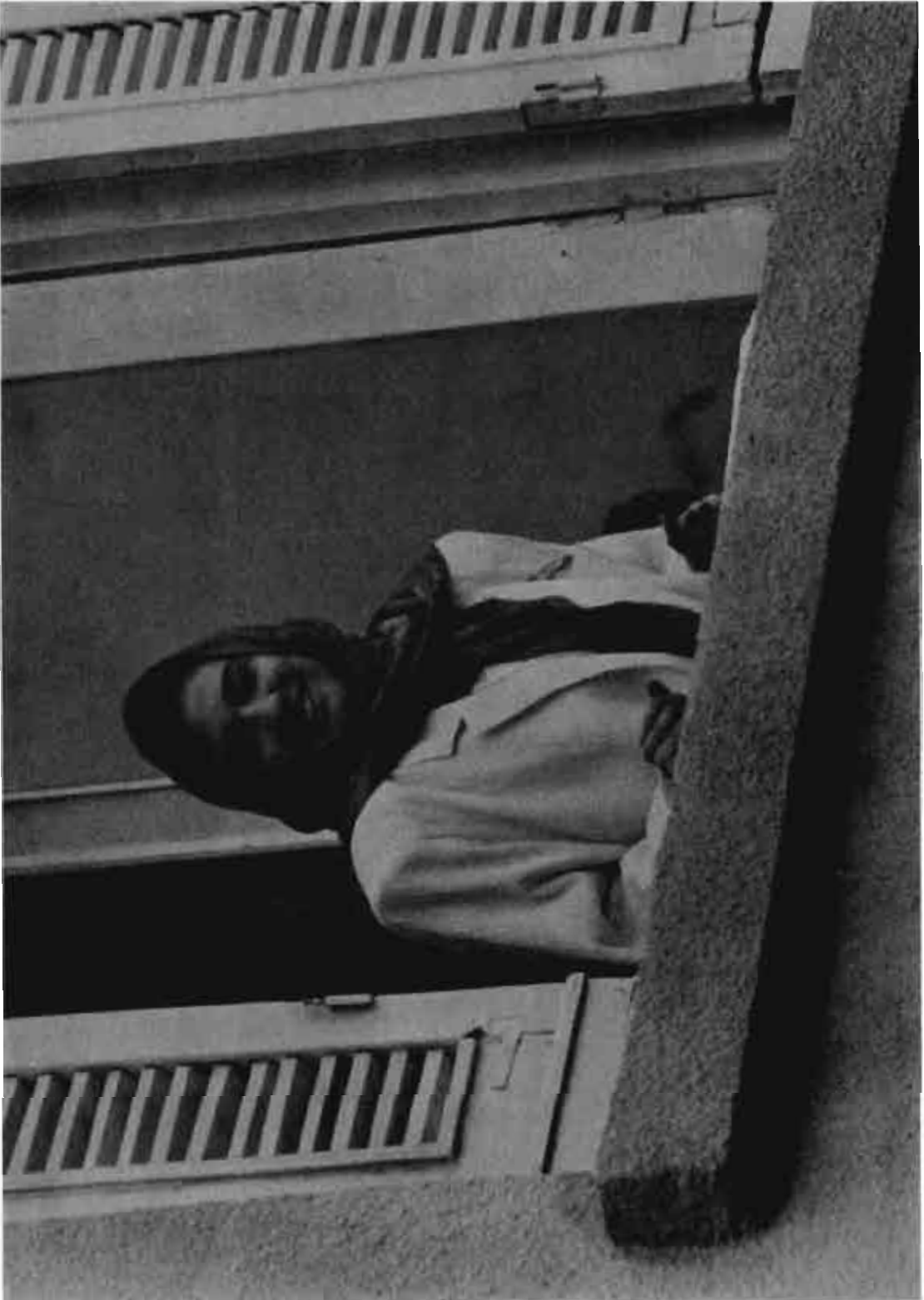
صدا بردار همزمان / محمود سماک‌باشی. یدالله نجفی  
صداهای افزوده / محمود سماک‌باشی  
تدوین صدا / مهین نیکذات. هایده صفی‌یاری  
موسیقی / بابک بیات  
همامیزی صداها / محمد حقیقی ادر کانون صدای کانون

منشی صحنه / سعیده خضوعی  
برنامه‌ریز و دستیار کارگردان / حمیدرضا صلاح‌محمد  
دستیار تمرین‌ها / آتیلا پسیانی  
با سپاسگزاری از واروژ کریم‌مسیحی  
فیلمنامه، کارگردانی، تدوین / بهرام بیضانی  
فیلمی از «گروه فیلم لیسار» - ۱۳۷۰

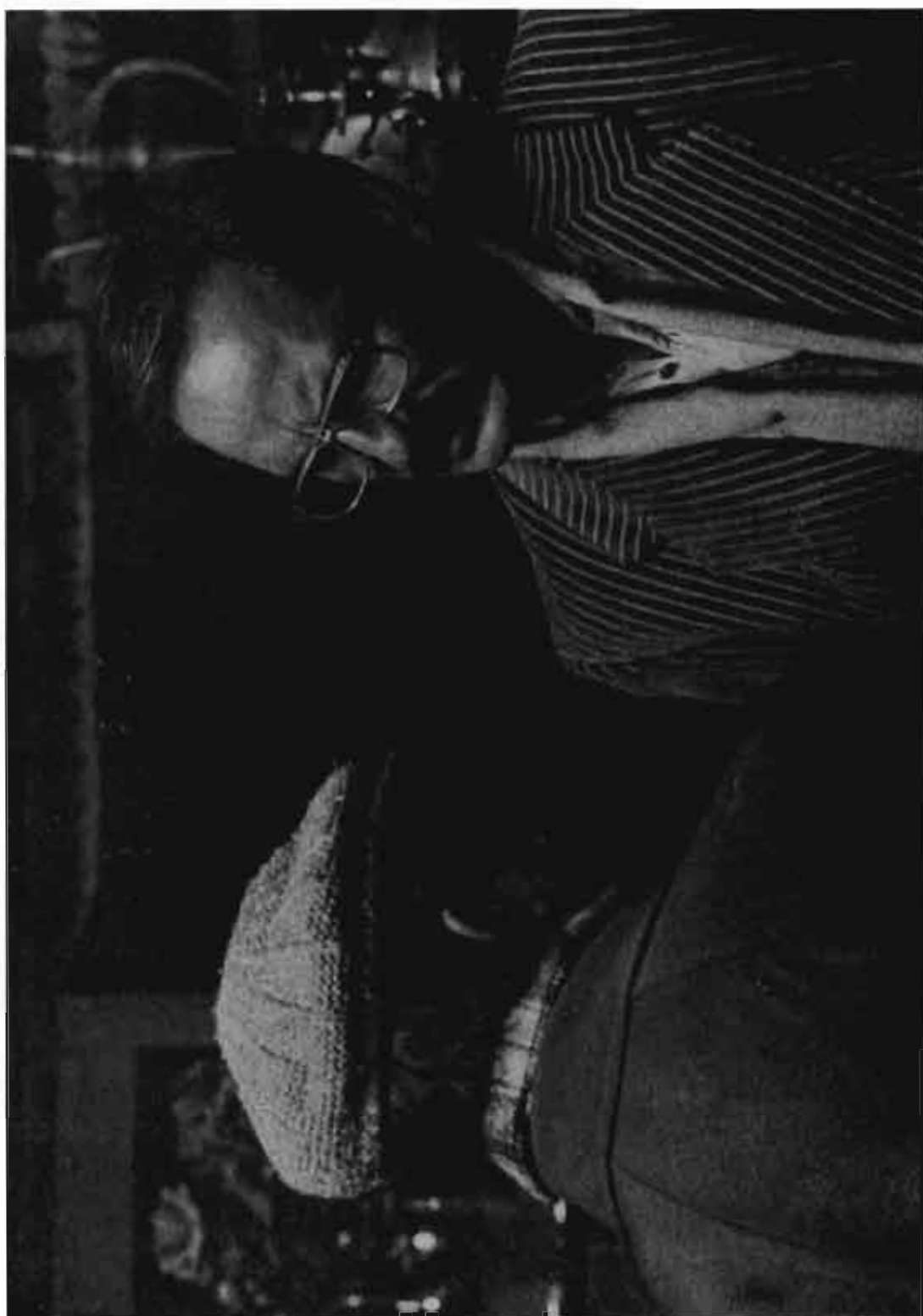


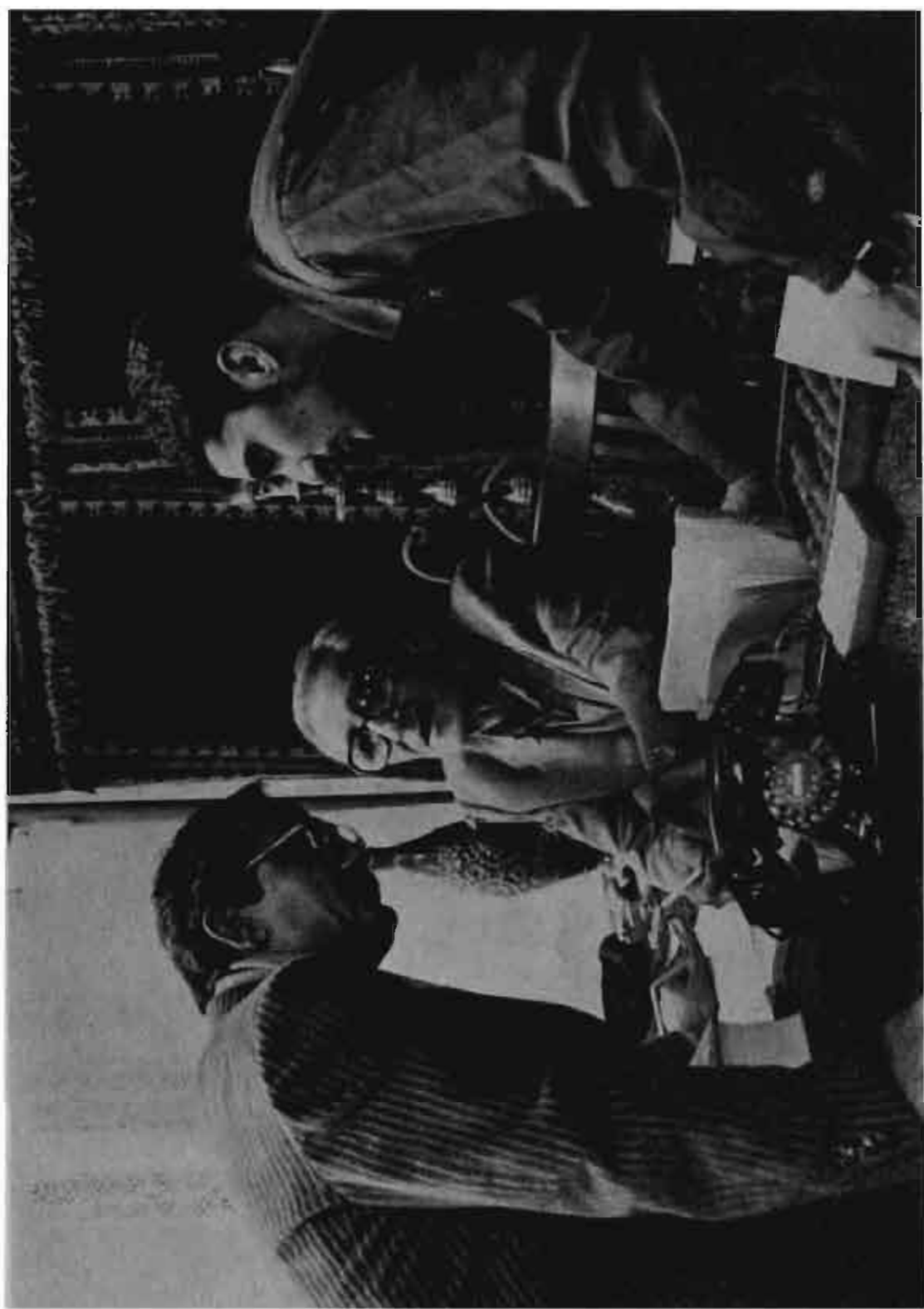










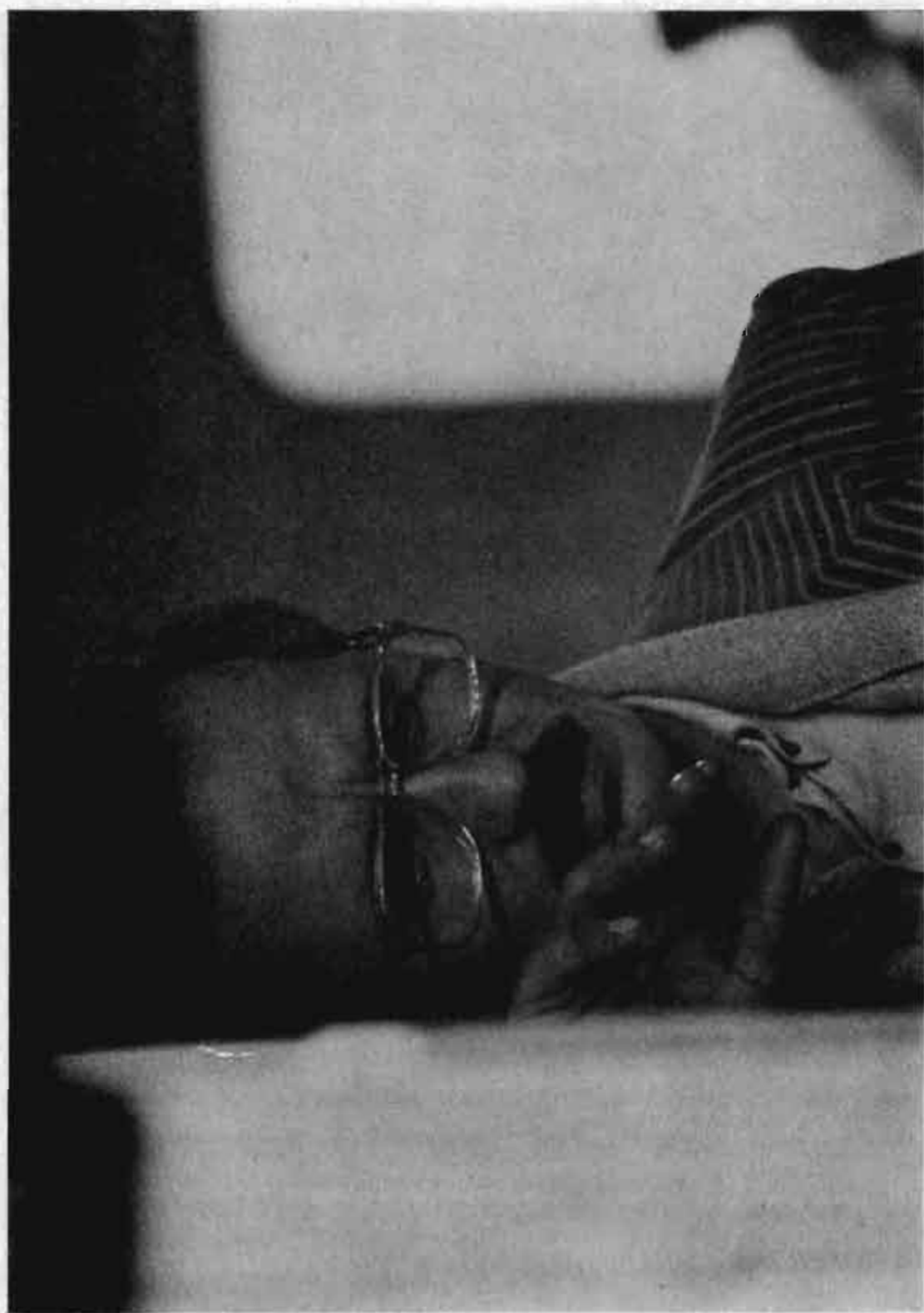








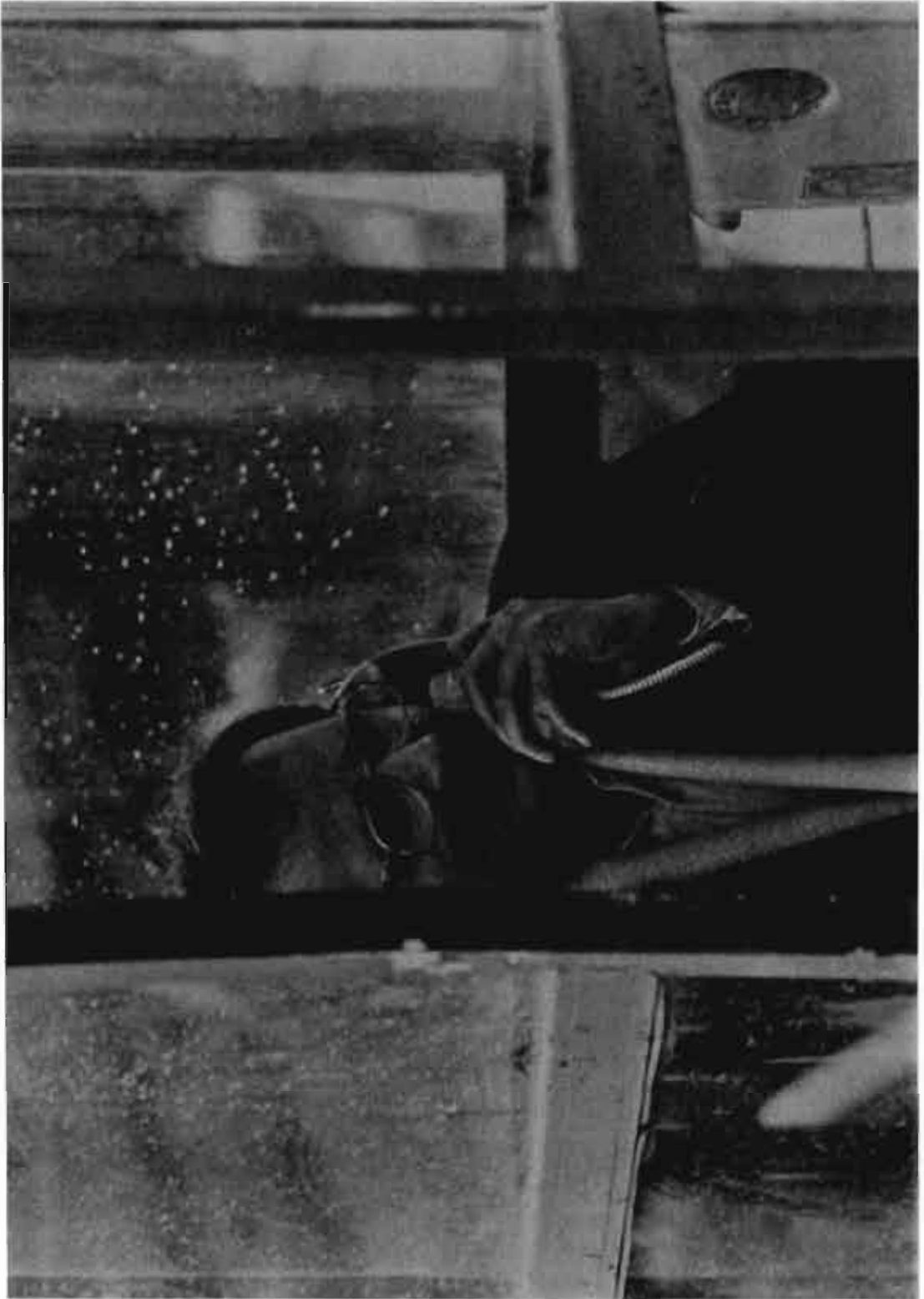










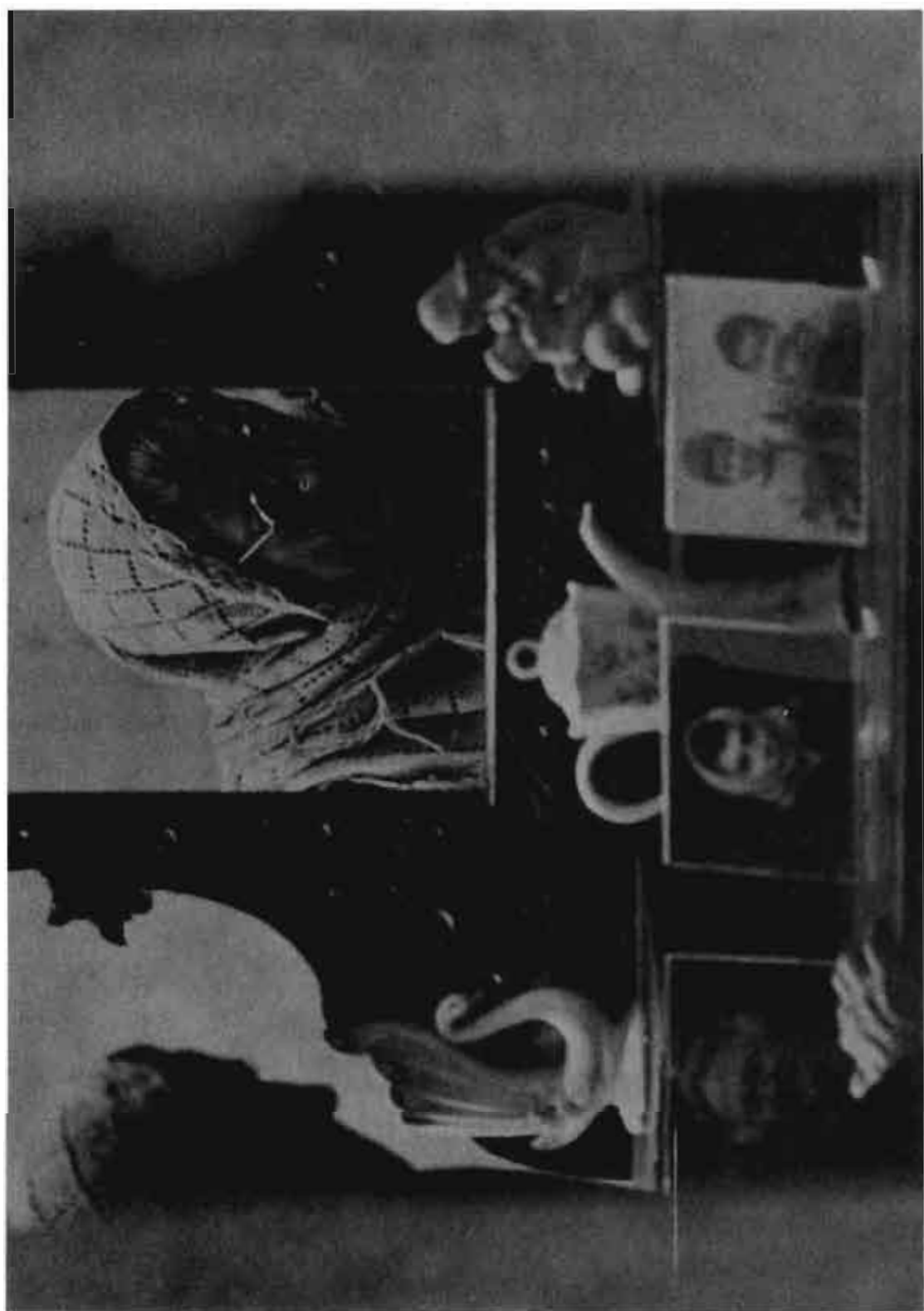








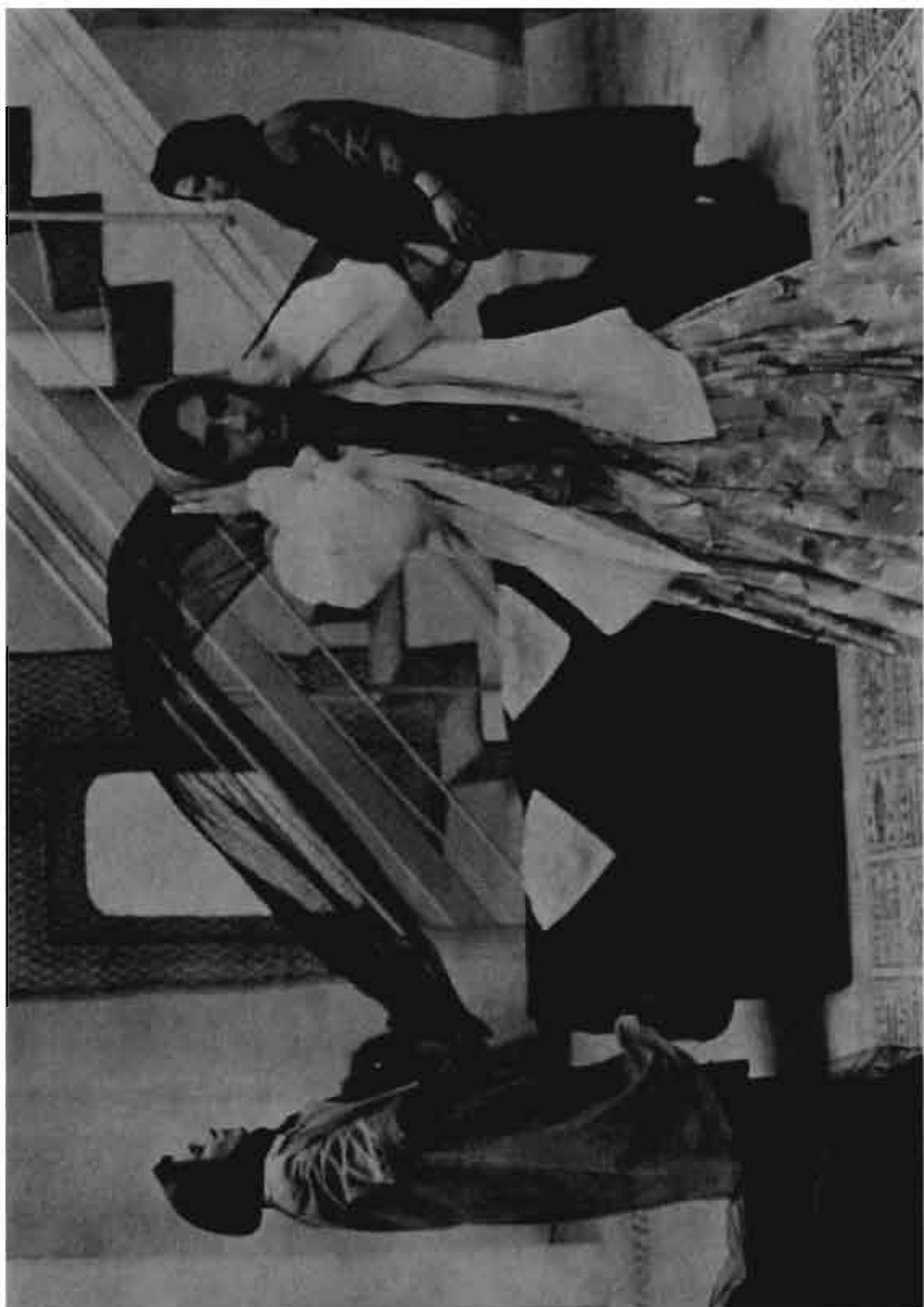


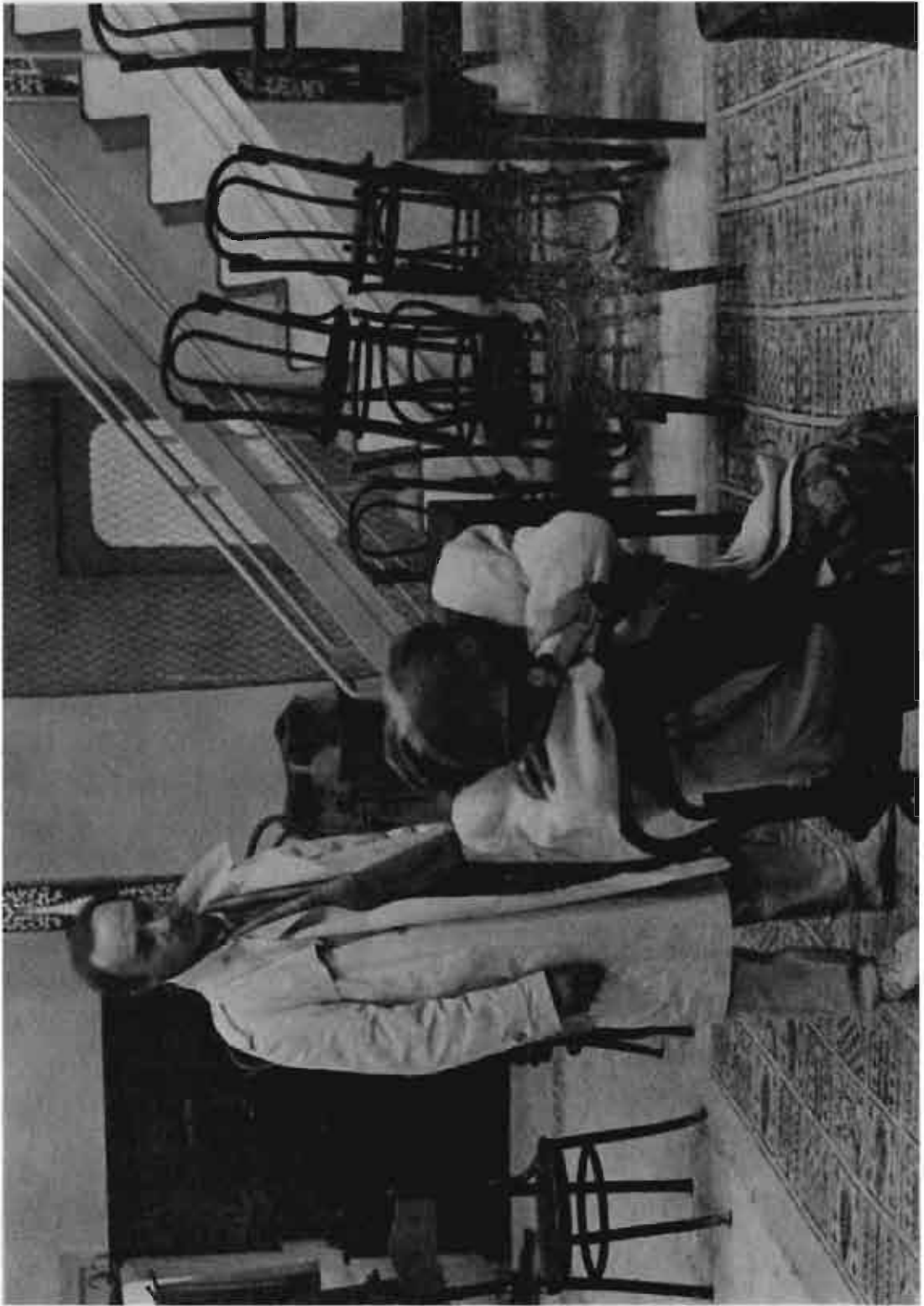




















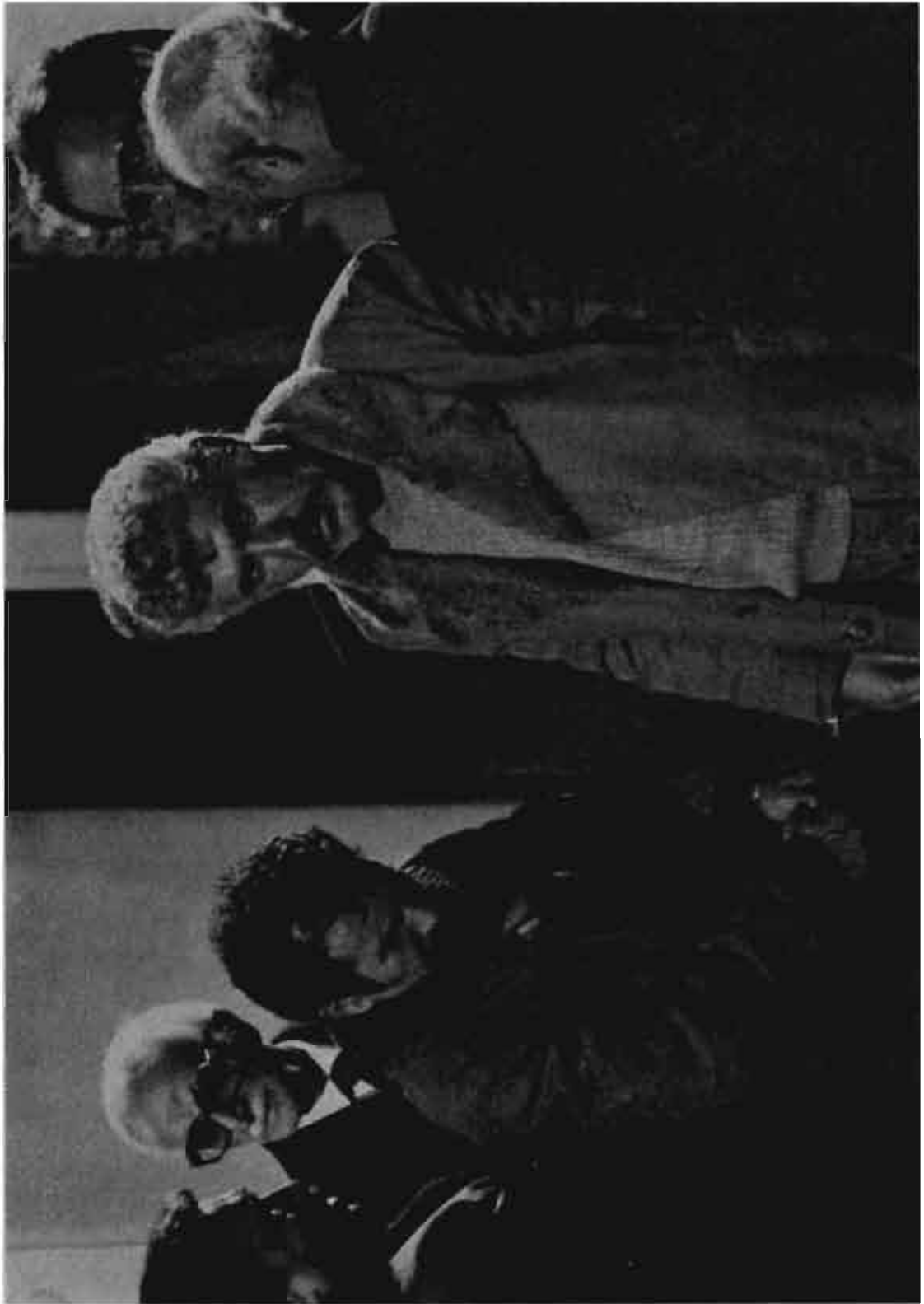


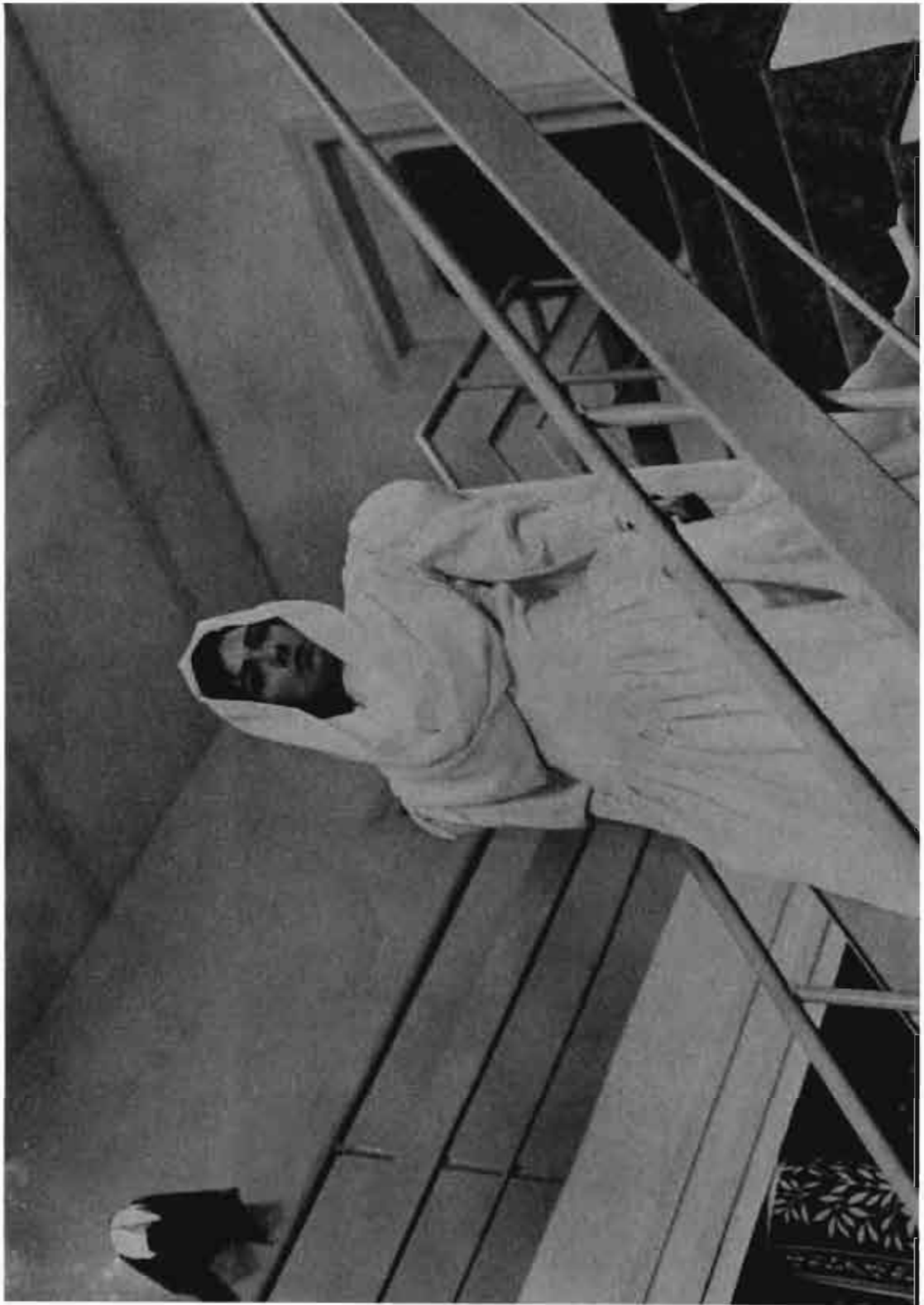












۱.۵







